

نقدی بر روش شناسی لوکاچ در تاریخ و آگاهی طبقاتی

مجید صالحی

بدون روش شناسی انقلابی، نمیتوان به تئوری انقلابی روز رسید.

مسئله اصلی - بحران و بن بست کنونی و فراروی از آن:

پیروزی انقلاب اکتبر، جهان را لرزاند و شراره هائی از مارکسیسم انقلابی را حتی در دور افتاده ترین روستاها پخش و گسترده کرد و امید، خوش بینی، سمپاتی وسیع و حمایت توده های پرولتری جهانی را به همراهی با خود ترغیب کرد. در مقابل، شکست آن در گذار به سوسیالیسم، نیز منجر به بدبینی، شک و تردید نسبت به هر انقلاب پرولتری تازه ای شده است. بازتاب های ذهنی این شکست در شکل هائی متفاوت (از جمله شکست مارکسیسم و رد آن، تجدید نظر طلبی، توجیه رفرمیسم و شبه مارکسیسم غربی) و در ترکیب با آنچه که پیش از انقلاب اکتبر علیه مارکسیسم بود، جنبش های مارکسیستی را با چالش و بحرانی چند جانبه روبرو کرده است. نشانه ها و نمود های بارزی از این بحران، را میتوان در آشفتگی و تشتت تئوریک، فرقه گرایی، انزوا از توده های پرولتری، رکود، ضعف و ناتوانی، بویژه در پاسخگویی به پرسش هائی در باره گذشته، امروز و آینده یافت. پرسش هائی مانند:

آیا در دوران مربوط به انقلاب اکتبر، شرایط عینی جهانی برای تداوم انقلاب سوسیالیستی، فراهم بوده است؟ چرا انقلاب در آلمان از همان ابتدا شکست خورد؟ آیا پراکسیس انقلابی تاکتیک ها و استراتژیک در جایی اشکال داشته است؟ آیا تئوری مشکل داشته است؟ آیا در رفع نقایص برجای مانده مارکسیسم (مانند تکمیل کتاب کاپیتال)، تلاشی موفق انجام شده است؟ آیا مارکسیست ها با آخرین فن آوری جمع آوری، پردازش و انتقال ایمن داده ها آشنائی دارند و آن ها را در جهت شناخت شرایط روز و فراروی از آن، و حتی در پراکسیس و سازماندهی بکار میبرند؟ تحلیل مشخص از شرایط مشخص جهان امروز چیست؟ ویژگی های اصلی سرمایه و سرمایه داری فعلی چیست؟ آیا حد و مرزی برای انقلابات

پی در پی نیروهای تولید و فن آوری های نو وجود دارد؟ آیا اتوماسیون فزاینده، به بیکاری هرچه بیشتر نیروی کار ساده تر نمی انجامد؟ آیا استفاده از گوشی های هوشمند همراه، اینترنت، سیستمهای اطلاعاتی گوناگون، جلسه از راه دور، تمیزه کردن تولید و سرویس، مدل تازه خرید و فروش، بسیاری از مشاغل و چهره اقتصاد سیاسی را دگرگون نخواهد کرد؟ سرانجام مهاجرت های وسیع بیکاران در بازار های اشباع شده کار، چه خواهد بود؟ دستمزد ها چه سیری خواهند داشت؟ ثروت و قدرت انحصارات، با نرخ انباشت شدید تری در حال اوج گیری بیشتر است با این وجود، چگونه میتوان نتیجه گرفت که امپریالیسم در حال زوال است؟ بر پایه کدام تحلیل مشخص، امپریالیسم در بن بست قرار دارد و در حال فرو پاشی است؟ چه محدودیت های مشخصی در برابر رشد خارق العاده سرمایه وجود دارد؟ آیا امپریالیست ها از جنگهای جهانی گذشته درس سازش به جای جنگ گرفته اند و در تقسیم بازارها، خوی برتری طلبانه و خشونت بار سرمایه را مهار کرده اند یا اینکه جنگهای امپریالیستی تازه ای در پیش خواهد بود؟ انبوه سلاح های کشتار جمعی در کنار سلاح های تخصصی کشتار فردی یا محدود، جهان را به کدام سو خواهند برد؟ چرا جنبش کارگری در گستره جهانی، دچار ضعف و افت شدید شده است؟ چه باید کرد و برنامه کوتاه مدت و دراز مدت چیست؟ آیا برای فراروی از سرمایه، مدلی پیشنهاد شده است؟ دوران گذار چیست و چگونه باید از وجه تولید سرمایه داری، فراروی کرد؟ در شرایطی که پرسش ها و موضوعات مهم و متعددی برای پژوهش های مارکسیستی وجود دارد چرا باید در گذشته بمانیم و در تکرار کلیشه ای و شعار گونه ای از مارکسیسم و یا نسخه های انحرافی آن در جا بزنیم؟

همه این مسائل شرایط بیمار گونه ای را پدید آورده اند که مهمترین ویژگی آن، دوری و انزوا از توده های پرولتری است. این انزوا نمودی از فلج پراکسیس عملی است که از سوئی، ریشه در فلج پاسخ گوئی تئوریک دارد اما تئوری نتیجه فرآیند پراکسیس نظری است یعنی پراکسیس نظری در آشفتگی به سر میرد و دچار نوعی فلج شده است و این فلج نیز تحت تاثیر فلج تحلیلی شناخت است. فلج تحلیلی در شرایطی میتواند بروز کند که روش، توان روش شناسانه، منابع و دانش میدانی کافی، با ابهام، سردرگمی و ضعف روبرو باشد و تشتت فکری، آشفتگی های ضد و نقیض پدیداری و فرقه گرایی، غلبه کرده باشد. به بیانی کوتاه، در دیالکتیک [آشفتگی، نظم]، آشفتگی حاکم شده باشد.

فراروی از این آشفتگی و غلبه بر آن، نیازمند سلاح نقدی ریشه ای و قدرتمند است که بتواند در نقدی مسلح و قوی از این شکست ها نیز بکار آید. این سلاح، چیزی جز ابزار تئوریک روش شناسی مارکسیستی نیست. تنها از طریق راهنمایی دیالکتیکی نظم روش شناسانه، میتوان بر ذات آشفتگی های پدیداری این بحران غلبه کرد. شاخص نظم، رابطه مستقیمی با میزان سازمان یابی آن دارد. یعنی نظم از یک سو به درجه آگاهی انقلابی به معنای مشخصه کیفی آن و از سوی دیگر در ارتباط با شاخص دیگر، رشد و گستره کمی این کیفیت و در حفظ نسبت توده های کارگری به عنوان اکثریت آن است.

برای برون رفت از این بحران، لازم است به صورتی روشمند و در پرتو دیالکتیک [پدیدار، ذات]، ویژگی های اساسی و ذاتی آن یعنی شرایطی که به این بحران انجامیده و آنرا تغذیه میکند شناسائی کرد پس گام نخست در برون رفت از بحران، شناخت آن است و شناخت هر چیز، که شناخت ذات آن میباشد دو سویه است. از یکسو نیازمند دانش، تجربه و داده های میدانی عرصه و موضوع (محتوا) و از سوی دیگر نیازمند دانش و تجربه روش شناسی یعنی توان شکل دهی منطقی به داده های میدانی است.

گام دوم و مکمل آن، فراروی به پراکسیس راه حل یابی و پیاده سازی آن است و این رهنمود اصلی تزهائی در باره فوئرباخ است. یعنی مارکسیسم، دو فرآیند اساسی [شناخت، پراکسیس] دارد که در عرصه های کاربردی (موضوعی-میدانی) لایه ای بکار می آید. بالاترین لایه آن، [شناخت، پراکسیس] روش شناسی مارکسیستی است.

محور اصلی این نوشته، بحث در باره همین لایه ریشه ای و پایه ای است. اما دشواری کار در این است که این روش شناسی، در حاله کدر و غبار آلود انحرافات فرقه ای بسته بندی شده است. بنابراین مهم و ضروری است که این روش شناسی را با دقت از آثار مارکس و انگلس، استخراج و روشن کرد و با دقت، انحرافات آن را در آثار دیگرانی که این روش شناسی را آلوده کرده اند تمیز داد تا به تعریفی از یک نظام جامع، یکپارچه و روشن، حول محور روش شناسی رسید، که نه تنها ذات مارکسیسم را در بر داشته باشد، بلکه به روشی ترکیبی، با جلوه های مستقیماً مرتبطی از آثار او و یار و یاور هم راهش، مشخص و غنی شود که راهنمای سیستماتیک [شناخت، پراکسیس] عرصه ها و شرایط جهانی-تاریخی و محلی-کنونی شود.

رکود در جنبش های کارگری و مارکسیستی، فرصتی برای پژوهش های تئوریک:

هنگام بررسی و ریشه یابی منشاء بحران و رکود، میتوان از طبقه بندی و اثرات متقابل دوگانه های [ذهنی، عینی]، [شناخت، پراکسیس]، [پراکسیس نظری، پراکسیس عملی] و جنبش [مارکسیستی، خود انگیخته کارگری] شروع کرد. به این ترتیب در بررسی منشاء ذهنی بحران پراکسیس مبارزاتی کنونی، به بحران شناخت رسید و چون شناخت، پراکسیسی از روش شناسی است، میتوان به بحران در پراکسیس و شناخت روش شناسی رسید. به این ترتیب به یکی از ریشه های اصلی ذهنی بحران یعنی درک و کاربرد ابهام آمیز [شناخت، پراکسیس] روش شناسی مارکسیستی میرسیم. مشابه همین تحلیل را میتوان برای واکاوی و ریشه یابی منشاء عینی رکود جنبش های کارگری و بحران پراکسیس مربوط به آن انجام داد و با وجود تفاوت حوزه ای، به همان ضعف [شناخت، پراکسیس] روش شناسی مارکسیستی رسید. یکی از بزرگترین ضعف های چپ، داشتن برداشت و درکی سطحی، مبهم و آمیخته به تعصب فرقه ای از روش شناسی انقلابی است. در دوران انزوا و رکود، روی آوری ناگزیر به واکنش در برابر رویداد های روزمره، جایگزین ابتکار عمل موثر پیش روانه میشود که توجه چپ را به پدیدار ها جلب میکند. سطحی و ساده نگری تئوریک، صدمات بسیار بزرگی

ببار آورده است. هنگامی میتوانیم خود را مارکسیست بدانیم که به عمق روش شناسی آن راه یافته باشیم. و در همین رابطه میتوانیم دوران رکود حاضر را به فرصتی برای خانه تکانی در [شناخت، پراکسیس] روش شناسانه تبدیل کنیم.

مثالی از عیب اصلی تحلیل ها: بن بست شرایط و معمای استالین

پیش از شروع بحث لازم است به یک نکته اشاره کرد: دیکتاتوری پرولتاریا، ماهیت و محتوای طبقاتی حکومت دوران گذار سوسیالیستی است، و با دیکتاتوری فردی و یا حزبی که شکلی استبدادی از حکومت است کاملاً متفاوت است. محتوای چنین حکومتی، دیکتاتوری برای امحاء سرمایه داری است ولی شکل آن دموکراسی پرولتاریائی بر پایه مرکزیت دموکراتیک است.

اما بحث اصلی: یکی از بزرگترین مسائل بسیاری از نقد های گذشته، تحلیل هائی است که در آنها به جای رفتن به عمق و ریشه ها، بیشتر به علائم و نتایج آن توجه شده است. نمونه بارزی از این مسائل، موضوع برخورد به استالین است.

در سوئی او را به گونه ای رمانتیک به عنوان شخصیتی آهنین و اراده پرولتاریا و کلید فروپاشی نازیسم و هیتلر ستوده اند و علت شکست سوسیالیسم را به حساب تجدید نظر طلبی بعد از او گذارده اند. در سوی دیگر او را به عنوان دیکتاتوری خونین و دلیل اصلی فروپاشی شوروی شدیداً محکوم کرده اند.

هر دو این نتیجه گیری ها، به جای تحلیل ریشه ای شرایط، توجه خود را توأم با رمانتیسم عشق یا نفرت، متوجه یک شخص می کنند و این در حالی است که این جنبه تاملی و راز آمیز با محدود و میخکوب کردن کانون توجه به یک جزء پدیداری، تبدیل به مانعی جدی در برابر شناخت دیالکتیکی ذات شرایط میشود. یعنی نگرشی که سرنوشت کل تاریخ انقلاب و شکست آن را در وجود یک فرد، ساده و خلاصه میکند، با انتزاع از ذات یعنی نادیده گرفتن نیروهای محرکه ذاتی و زمینه ساز باعث میشود ذاتی که موجبات و زمینه حاکمیت آنگونه ای او را فراهم کرده است، همچنان در پشت او و در پرده ای از ابهام، پنهان باقی بماند.

بنابراین یک عیب اصلی این تحلیل ها، توجه یکسویه به قابلیت ها و عملکرد شخصیت ها است و سوی مهمتر و ذاتی شرایط ضروری که باعث تحقق این قابلیت میشود را به حاشیه می کشاند. به بیانی دیگر هر دو این نتیجه گیری های پدیداری متضاد، به این پندار متکی هستند: استالین شرایط سیاسی-اجتماعی-اقتصادی روسیه دوره خودش را به وجود آورده است.

با طرح چند پرسش میتوان این بحث را به لایه های عمیق تر، ریشه ای تر و ذاتی تر کشانید:

چگونه میتوان، ناگزیر در تنهائی بین المللی و اقتصاد عقب مانده، در برابر محاصره جنگی، سیاسی و اقتصادی سرمایه داری بین المللی و ضد انقلاب داخلی با صلابت ایستاد و در عین حال دموکراسی مورد نظر رزا لوکزامبورگ و کمون پاریس را پیاده کرد؟

آیا نفوذ و قدرت بورژوازی و ارتجاع، اجازه میدهد که آرای عمومی در هر گستره ای اعم از شوراها و مجلس موسسان و غیره در حفظ و حمایت از سوسیالیسم گام بردارد؟ اساساً آیا درست است که سرنوشت انقلابی را که به سختی موفق شده به دست صندوق های آرای عمومی در هر گستره ای سپرد؟ آیا در غیر اینصورت هر یک از این حذف های تاکتیکی به حذف کل دموکراسی کارگری نمی انجامد؟ اصولاً آیا غیر از این است که استالین در همین بستر و ادامه و تکمیل همین روند، خودکامگی خود را تحقق بخشید؟

آیا با شکست انقلاب در اروپا و مهمتر از همه آلمان، سوسیالیسم در شوروی ممکن بود؟ جنبه ذهنی بن بست و شکست عینی دوران گذار سوسیالیسم در شوروی، جزئی جدا ناپذیر از زیربنای ذاتی و روبنای سیاسی بحران و بن بست کنونی مارکسیسم است. اما در هر حال و با وجود تجارب گرانقدر انقلاب اکتبر، از نظر امکان سنجی میتوان پرسید که آیا احتمال قابل قبولی برای انجام موفق انقلاب جهانی در آن هنگام وجود داشته است؟ آیا شرایط تاریخی-جهانی برای انقلاب سوسیالیستی فراهم بوده است؟ یا اینکه اساساً پرسید آیا این شکست، شکست مارکسیسم است؟

آیا شکست پراکسیس گذار به سوسیالیسم در شوروی ناشی از تئوری است؟

مطابق تز دوم از تزهایی در باره فوئرباخ، واقعی بودن، این جهانی بودن، قابلیت و درستی تئوری، در پراکسیس ثابت میشود. به بیانی کوتاه، پراکسیس، محک تئوری است. بنابراین نخستین گام در برخوردی ریشه ای به این شکست، این است که تئوری به دقت مورد بازخوانی قرار گیرد. برای اینکار اگر به روش ترکیبی از عام مشخص مارکسیسم شروع کنیم، باید بینیم مارکس و انگلس در باره شرایط تاریخی-جهانی انقلاب چه نظری داشته اند. گرچه آنها به لحاظ تئوریک نخواستند تخیلی و با حدس و گمان در مورد آینده حرف بزنند ولی در ایدئولوژی آلمانی و به شکلی عام گفته اند:

«برای ما کمونیسم مناسباتی نیست که باید برقرار شود، ایده آلی نیست که واقعیت می بایست خود را با آن وفق دهد. ما آن جنبش واقعی را کمونیسم می خوانیم که اوضاع کنونی را بر اندازد. شرایط این جنبش از مقدمات موجود کنونی ناشی می شود.» (۳-۲۴) ص ۶۱

آنها البته بر اساس درکی مادی از تاریخ و تضاد درون وجه تولید سرمایه داری، پیش شرط هائی فشرده، کوتاه اما راهگشا، در باره روی دادن انقلاب و [پیروزی، شکست] آن ارائه داده اند:

الف. سلب مالکیت از توده بسیار بزرگی از انسان ها، توسط گروهی که ثروت را در انحصار خود دارند،

ب. تکامل وجه تولید [نیروهای تولید، روابط تولید] سرمایه داری در بستر بند (الف)،

پ. حاد شدن تضاد درونی وجه تولید (ب): غیر قابل تحمل شدن روابط حاکم و ناگزیر شدن انقلاب.

ت. نه تنها سرمایه، بلکه پرولتاریا و عمل انقلابی اش یعنی انقلاب کمونیستی، خصلت و تعیینی جهانی دارند بعلاوه این انقلاب نیاز به هم زمانی نسبی بین المللی دارد.

به این ترتیب، تا هنگامی که سرمایه داری غلبه ای جهانی داشته باشد، انقلابات محلی یا موضعی در فواصل زمانی متفاوت، قادر به براندازی آن نیستند. این نوع انقلاب، از سوئی با محاصره همه جانبه روابط حاکم همبسته جهانی سرمایه داری رو در رو میشود و از سوی دیگر روابط حاکم داخلی آن، ناگزیر به روابط عقب مانده محلی (ملی) تبدیل میشود و در چنبره روابط سرمایه داری حاکم جهانی استحاله پیدا میکند در نهایت در رقابت اقتصادی با آنها قرار میگیرد، شکست میخورد و از بین میرود. به این ترتیب، فقط انقلابات همبسته جهانی نسبتاً همزمان، قادر به مقابله با غلبه جهانی سرمایه داری است و پیش شرط آن، غیر قابل تحمل شدن جهانی و نه صرفاً موضعی آن است.

بحث بالا چکیده ای از بند ۵ - تکامل نیروهای تولید به عنوان پیش شرط مادی کمونیسم کتاب *ایدئولوژی آلمانی* است که فراز هائی از آن در زیر می آید.

«این [از خود بیگانگی] - مفهومی که بتواند برای فیلسوفان نیز قابل درک باشد - فقط با دو پیش شرط عملی می تواند از بین برود. برای اینکه قدرتی آنقدر [غیر قابل تحمل] شود که در برابر آن انقلاب به وجود آید، لازم است توده بسیار بزرگی از مردم را [بی چیز] کرده و در تضاد با دنیائی از ثروت و فرهنگ قرار داده باشد. هر دو این پیش شرط ها نیازمند افزایش بسیار بزرگی در نیروی های تولیدی و درجه بالای تکامل است و از سوی دیگر این تکامل نیروهای تولید (که در آن هستی تجربی-جهانی-تاریخی توده ها جایگزین هستی محلی آنها میشود) پیش فرض عملی قطعاً لازمی است، زیرا بدون آن، تنها نداری، بی چیزی و نیاز، همگانی می شود و به سبب کمبود، مبارزه بر سر لوازم ضروری دوباره آغاز میشود و به این ترتیب تمام کثافت های گذشته باز خواهند گشت و گذشته از آن، چون فقط با این تکامل جهانی نیروهای تولید است که مناسبات جهانی بین انسان ها برقرار می شود، که از یک سو در کلیه ملل، پدیده توده ((بی چیز)) را به طور همزمان بوجود می آورد و هر ملتی را به انقلاب های سایر ملل وابسته می سازد، و سرانجام افراد تجربی-جهانی-تاریخی را جایگزین افراد محلی میکند.

در غیر این صورت:

(۱) کمونیسم، تنها می تواند در حالتی موضعی و محلی بوجود آید،

(۲) نیروهای مراوده، بخودی خود نمیتوانند جهانی، و بنابراین تبدیل به قدرتهای غیرقابل تحمل شوند: آنها در حالتی بومی محصور در خرافات باقی خواهد ماند، و

(۳) هر نوع گسترش مراوده، کمونیسم محلی را از بین می برد.

از نظر تجربی، کمونیسم تنها با کنش ((یکباره)) و همزمان توده های ملل حاکم، امکان پذیر است و این در شرایطی میتواند روی دهد که نیروهای تولید توسعه یافته و مناسبات مربوطه آنها بین المللی و غیر قابل تحمل شده باشند مستلزم تکامل جهانی نیروهای تولید و نیز مناسبات وابسته به آنها است. (۲۴-۴) با توجه به (۱-۲۴ ص ۳۸-۳۷)، (۲-۲۴ ص ۳۱۶-۳۱۴) و (۳-۲۴ ص ۶۳-۶۲)

نتیجه گیری:

شرط فعلی انقلاب پیروزمند: کنش یکپارچه و همزمان توده های ملل حاکم. هر چند در آغاز این کنش، محلی است اما موفقیت آن، در فراروی پیوسته به عرصه جهانی است

کمون پاریس نشان داد که انقلاب محلی تنها در یک شهر، شکست پذیر است و انقلاب اکتبر نشان داد که گذار محلی به سوسیالیسم، میتواند با موانع روبرو شود، بیراهه رود و شکست بخورد.

درس های تجربه کمون پاریس (در یک شهر) و شکست خونبار آن، انقلاب اکتبر را آبیاری کرد، شکی نیست که درس های تجربه بعدی پیروزی و شکست انقلاب اکتبر (در یک کشور)، انقلاب جهانی را آبیاری میکند، انقلابی که تا غلبه جهانی بر سرمایه داری ادامه یابد.

انحرافات تئوریک:

پراکسیس مارکسیستی با دو گروه انحراف مهم نظری و عملی درگیر است. از سوئی توهمات شبه مارکسیستی که در پس عبارت پردازی های بظاهر مارکسیستی، کلی بافی با انتزاعات میان تهی، جزم اندیشی و ایده آلیسم را عرضه میکند و از سوی دیگر تجربه گرائی افراطی (پراگماتیسم و امپریسم). کشف و افشای این انحرافات، ضرورتی اساسی دارد.

پرسش اصلی از آنهایی که یک سویه به صورتی پراگماتیستی و امپریستی صرفاً به پراکسیس عملی تاکید میورزند این است که پراکسیس کدام تئوری، مورد نظر آنان است؟ آیا تئوری ای که پاسخگوی مسائل توده ها از جمله پرسش های بالا یا مشابه آنها نباشد، قابلیت نفوذ در توده ها و مبدل شدن به نیروی مادی انقلابی را دارد؟ پیروان هر نظام تازه در تاریخ، تئوری و اعمال نظام پیشین را زیر سوال میبرند و محکوم میکنند و در مقابل، تئوری تازه ای که پاسخگوی مسائل باشد ارائه میکنند.

سهم مهمی از انحرافات تئوریک، ریشه در توهمات ایده آلیستی شخصیت هائی دارد که بدون درک عمیق از دیالکتیک و کاربرد آن در شرایط مشخص و بدون واسطه روش شناسانه و عبور از پژوهش، تحلیل و ترکیب کافی، به نتایج انحرافی رسیده اند. در این بین، نقش لوکاچ در غبار آلود کردن آموزه های روش شناسی مارکسی، جای ویژه ای دارد و کماکان کمتر افشاء شده است.

چکیده:

هدف اصلی این نوشته، حرکت در جهت رسیدن به برداشتی درست تر، دقیق تر و روشن تر از روش شناسی مارکس است. بیشتر مقدمات زیر با چنین هدفی تدوین شده اند. در عین حال و بیشتر پس از این مقدمات، نقد روش شناسی لوکاچ در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱)، به خصوص با توجه به عنوان دوم این کتاب یعنی «مطالعاتی درباره دیالکتیک مارکسیستی» آورده شده است. البته کتاب او، بحث های درستی نیز دارد ولی توجه این نوشته، معطوف به کشف و رمزگشایی از نفوذ هاله رازآمیز هگلی و پاره ای از انحرافات دیگر روش شناسی او است که تحت عنوان مارکسیسم ارائه می دهد.

مقدماتی که در پی می آید نه تنها پایه و محک نظری داوری، بلکه همچنین واسطه ای برای تسهیل این نقد می باشد. بنابراین، از تعاریف کوتاهی در باره مفاهیم پایه ای روش شناسی دیالکتیکی آغاز می شود. البته در این مختصر، هر قدر هم حول نیاز این نقد، تعاریفی آورده شود باز ممکن است کافی نباشد، به همین دلیل، ارجاعات به منابع مکملی، این مقدمات را همراهی می کند. با این حال دو موضوع دیالکتیک [ذات، پدیدار] و روش دیالکتیکی و منشاء آن، کمی برجسته شده اند به ویژه از آنجا که روش دیالکتیکی، بر درک دیالکتیکی [ذات، پدیدار] از عینیت و گذارهای از پدیدار به ذات و به عکس، استوار است، این دیالکتیک، به صورتی بسیار ساده، از طبیعت، یعنی یکی از منشأ های مادی آن، انتزاع شده است و سپس تعریفی فشرده از روش دیالکتیکی و مهمتر از همه بحثی در باره سرچشمه آن به نظر تان خواهد رسید.

اهمیت این مقدمات، آنقدر زیاد است که ناگزیر آنرا طولانی کرده است. با این حال، خواننده آشنا با این مفاهیم می تواند مستقیماً از بخش «نقد روش شناسی لوکاچ» آغاز کند.

لوکاچ با اینکه هدف خود را «درک درست ذات روش مارکس و کاربرد درست آن» اعلام کرده است، در عمل با بکارگیری استقرائی ناقص و بسیار محدود (متکی بر برداشت هائی از یکی دو نقل قول) و با حاکم کردن چند مفهوم مجرد به بیراهه می رود. مفاهیم مجرد همیشه این خطر را دارند که از واقعیت های عینی و ویژگی های ذاتی آنها دور شوند. او به جای بررسی تحلیلی آثار مارکس و انگلس و ارائه نظام مند روش شناسی آنها، به نتیجه گیری های شتابزده و

ناقص از چند نقل قول (حتی در مواردی در پی نویسی ها) بسنده می کند. او از یکسو بر لزوم رویکردی مشخص (انضمامی) تاکید دارد اما از سوی دیگر در عمل، در سرتاسر کتاب، با عبارت پردازی های کلی، و کلیت، کلیت کردن ها، نه تنها موضوعات را روشن نمیکند، بلکه بر ابهامات می افزاید و این درست نقطه مقابل رویکرد مشخص و عملی مارکس و انگلس است.

حکم لوکاچ مبنی بر «کلیت انضمامی مقوله ی اساسی حاکم بر واقعیت است»، صرف نظر از مفهوم این مقوله، نشان دهنده پیروی از کلیشه های انتزاعی و حاکمیت ایده آلیسم بر اندیشه او است.

ادعای دیگر او مبنی بر «چیرگی تعیین کننده ی کل بر جزء در تمام عرصه ها»، به عنوان «ذات روش ... مارکس»، نیز نشان از یکسو نگری توهم آمیز او و برداشت انحرافی اش از روش شناسی مارکسیستی است.

لوکاچ با طرد دیالکتیک طبیعت و محدود پنداشتن دیالکتیک، به روش دیالکتیکی و چند دیالکتیک دیگر، و نیز با محدود پنداشتن حوزه کاربردی روش دیالکتیکی که همه را بدون پشتوانه تحلیلی کافی و به صورتی غیر حرفه ای نتیجه گیری کرده است، رویکردی تقلیل گرایانه در پیش گرفته، با سنگر گرفتن در پشت کل، کلیت و کلیت مشخص، درب بیراهه ای را گشوده است که در نهایت خوراکی برای تولد شبه مارکسیست های غربی شده است.

در بیانی کوتاه، نمونه ای از پرسش های این نقد به قرار زیر است:

آیا تقلیل دیالکتیک به کل، کلیت و «کلیت انضمامی» توسط لوکاچ، از پشتوانه اصولی و عملی برخوردار است؟ آیا لوکاچ تحلیل همه جانبه آثار مارکس و انتزاع مفاهیم روش شناسی مارکس از آن ها را اساس قرار داده است؟ آیا لوکاچ سعی نکرده است مفاهیم رازآمیز هگلی را با چند نقل قول از مارکس بیامیزد و آنها را ذات روش شناسی مارکس، جلوه دهد؟ آیا در میان آثار لوکاچ، هرگز تعریفی از روش دیالکتیکی و یا حتی موردی از کاربرد آن وجود دارد؟ آیا بدون داشتن درکی مشخص و عمیق از روش دیالکتیکی، و نیز تاریخچه و کاربرد آن، احکام محدود کننده او از اعتباری برخوردار است؟ آیا انتقاد های او از انگلس در باره بازتاب و دیالکتیک طبیعت درست است؟ آیا روش دیالکتیکی را میتوان به روش پیش بردن انقلاب تبدیل کرد؟ آیا دیالکتیک، ذات تحولات تاریخی است؟

اگر چه این نقد همه جانبه نیست، ولی رئوس مهمی از کژ فهمی های روش شناسی او را در بردارد. با این حال باید اشاره شود که این نوشته صرفاً نقد کتاب لوکاچ نیست بلکه به فراخور شرایط، با نقب و گریز هائی به نکات تکمیلی دیگر حتی حاشیه ای ولی مهم دارد.

بخش ۱: مبانی و مقدمات نقد

منطق دیالکتیکی:

هنگامی که به دیالکتیک یا منطق دیالکتیکی استناد می شود، منظور، دوتائی ها و یا سه تائی های دیالکتیکی است. مانند دیالکتیک های [ذات، پدیدار]، [مشخص، مجرد]، [خاص، عام]، [انتزاع، انضمام]، [کیفیت، کمیت]، [کل، جزء]، [عین، ذهن]، [نظر، عمل] و [شناخت، پراکسیس]. دوتائی های متعددی، شکلی خاص از [یک، چند]، [وحدت، کثرت]، [یگانگی، چندگانگی] و [هماندی، گوناگونی] هستند. مثلا یک ذات از چند پدیدار، یک کل از چند جزء و یا یک عام از چند خاص تشکیل می شوند.

سه تائی ها، در اصل نوع تکمیل شده دوتائی ها هستند. یعنی یا تضاد دو جزء اول به نوعی در جزء سوم حل می شود یا جزء سوم، ترکیب (ستز)، فراروی، یگانگی (وحدت) و یا کلی در برگیرنده دو جزء اول است. فراروی معمولا شامل ویژگی های تازه، ضمن [حفظ، حذف] هائی از هر دو جزء است. چند نمونه از سه تائی ها از این قرارند: { [عام، خاص]، فرد }، { [کل، جزء]، فرد }، { [کیفیت، کمیت]، محدوده }، { [عین، ذهن]، تاریخ }، { [روش تحلیلی، روش ترکیبی]، روش دیالکتیکی } و یا { [پراکسیس نظری، پراکسیس عملی]، پراکسیس }.

از نظر هگل، دیالکتیک در هر منطق، عبارت است از «حرکت دیالکتیکی» بین «لحظات دیالکتیکی». که در هر منطق خاص، لحظه، تعریفی خاص مانند مرحله، وضعیت، گام، نقطه، ویژگی و یا جزئی ضروری دارد. (برای تعاریف این دیالکتیک ها می توانید به منبع (۲) مراجعه کنید.)

پر کاربرد ترین منطق دیالکتیکی، دیالکتیک { [عام، خاص]، فرد } است که به کمک فرآیند های [انتزاع، انضمام] از آن استفاده میشود که پایه [تحلیل، ترکیب] است در اینجا تعریفی کوتاه از نقل قول میشود:

«تجرید (در بیانی کوتاه):»

تجرید یا انتزاع که اساسی ترین روش طبقه بندی و تحلیلی است، برای ساده کردن پیچیدگی ها بکار می رود و طی آن، در هر گام، از یک یا چند ویژگی (خصوصیت، مشخصه و یا تعین) صرف نظر می شود یعنی در هر گام، حرکت مفهومی از یک یا چند فرد مشخص، آغاز می شود و با کنار گذاشتن پاره ای از ویژگی ها، به مفهومی مجرد منتهی می شود که ضمن اینکه ساده تر است، همه آن افراد را در بر دارد. مثلا اگر مشخصه ها و تفاوت های فردی افراد مشخصی، مثل محمد و شاهرخ را کنار بگذاریم (نفی کنیم) و صرفا شغل آنها را که نقاش ساختمان هستند نگه داریم آنگاه به مفهوم کارگر نقاش ساختمان که مفهومی مجرد است رسیده ایم.

بطور معمول در تجرید تلاش بر این است که ریشه ای ترین، اساسی ترین، مشترک ترین و ذاتی ترین ویژگی ها حفظ شوند و تنها ویژگی های غیر مربوط، غیر مهم، غیر لازم، و یا گوناگونی های پدیداری که نقشی مهم ندارند حذف گردند. به عکس اگر یک ویژگی تازه مثلا صنعتی به کارگر نقاش ساختمان اضافه کنیم و به کارگر نقاش ساختمانهای

صنعتی برسیم، انضمام (ترکیب با ویژگی دیگر) انجام داده ایم. در تجرید جهت حرکت مفهوم از مشخص به مجرد و یا از خاص به عام است ولی در انضمام به عکس، حرکت از عام به خاص و یا از مجرد به مشخص است که طی آن ویژگی یا ویژگی هائی اضافه می شود.» (۲۹)

نکته ۱:

{[عام بودن تولید، خاص بودن مبادله]، فرد بودن مصرف}

در حرکت از قابلیت (بالقوه)، به سمت تحقق (بالفعل) یعنی دیالکتیک [قابلیت، تحقق] میتوان قابلیت را با ایده ای عام و تحقق را با فرد مشخص قیاس کرد. هر تولیدی، جفت دیالکتیکی خود، مصرف را به شکل بالقوه، و انتزاعی در خود دارد، سپس مبادله در بازار به صورتی خاص و تصادفی انجام میشود، و سرانجام به صورتی فردی و مشخص مصرف میشود. یعنی تولید، عام است، مبادله، خاص است و مصرف، فرد است. این حرکت که براساس تفکیک و طبقه بندی فرآیند های چرخه زندگی کالا قرار دارد حرکتی از عام به خاص و از خاص به سمت فرد است.

نکته ۲:

{تضاد های مشخص، [تضاد های خاص تر، تضاد های عام تر]} و
{خواسته های مشخص، [خواسته های خاص تر، خواسته های عام تر]}

نمونه دیگر، طبقه بندی، مرتب کردن و ترکیب تضاد ها، خواسته ها، شعار ها و مراحل مبارزاتی، در پرتو دیالکتیک {فرد، [خاص، عام]} است. با فرض بر اینکه تضاد های عام تر (بلند مدت تر مانند ضدیت با سرمایه داری) تحلیل، طبقه بندی، مرتب و در یک برنامه گنجانیده شده اند، آنوقت تاکتیک های برنامه ریزی شده که بیشتر به شرایط کوتاه مدت تر فعلی وابسته و در طبقه بندی خاص تری از تضاد ها قرار دارند را باید در رابطه با تضاد های عام و پیوند ناگسستنی آن ها و یگانگی [تاکتیک، استراتژی] تجزیه و تحلیل کرد، آنوقت هر حرکت مشخص مبارزاتی، که متکی به تضاد و خواسته ای مشخص است، را میتوان به صورت یک فرد در نظر گرفت. این تضاد مشخص را باید در ارتباط با خواسته ها و یا شعارهای خاص، تجزیه تحلیل کرد و با خواسته ها و شعار های عام همگانی تر و دراز مدت تر پیوند زد:

بنابراین مثلاً اگر حرکت علیه نمونه مشخص خاصی از ضدیت با نولیبرالیسم یا امپریالیسم است باید خواسته و شعار عام دراز مدت سمت گیری به سوسیالیسم را در شکلی مناسب در بر داشته باشد. هنر مهم، شکل مرتبط کردن این خواسته هاست که به شرایط مشخص و فردی آن حرکت مبارزاتی بستگی دارد و اینکه بین پیامهای علنی و مخفی چگونه

ارتباط مشترکی بر قرار کرد که مکمل یکدیگر باشند. یا اگر در کنار رفرمیست ها، خواسته های خاص و محدودی مطرح می شود باید آن ها را با اهداف عام تر نسبی، پیوند زد یعنی در هر حرکت (فرد) هر دو تضاد [خاص، عام] را بسته به شرایط به صورتی نسبی گنجانند. به بیانی دیگر، هر حرکت مبارزاتی را که بر مبنای خواسته ها و تضاد های مشخصی شکل میگیرد، به خواسته های عام تر پیوند زد و زنجیره تاکتیک ها به استراتژی متصل کرد طوری که این جویبار های کوچک جوشان، در آینده، به سیلی بزرگ تبدیل شود. بدون اینکار، نتایج مبارزه محدود می ماند و یا به نفع جریانات ضد انقلابی تمام میشود.

بنابراین هر حرکت مبارزاتی در خود، حرکتی مفهومی از فرد به خاص و از خاص به سمت عام است که در آن مقصود و خواسته های عام تر مبارزه، قابلیت است که در آینده تحقق می یابد یعنی عامی است که طی مراحل خاص آتی، به فرد انقلاب منتهی میشود.

منطق دیالکتیکی و روش:

منطق دیالکتیکی، یا در قیاسی ضمنی و یا در یک یا چند روش بکار می رود. این منطق ها، بطور معمول، مستقل از روش استفاده شان تعریف می شوند. روش در سخنی کوتاه، به معنای راهی خاص برای رسیدن به هدفی خاص است که این راه، یعنی مسیر حرکت، شامل نقطه آغاز و نقطه پایان است و معمولا گام های مرتب و تعریف شده ای دارد که در آنها چند منطق بکار می رود یعنی به نوعی، روش، سنتزی است تعریف شده از چند منطق. روش ها ممکن است عام یا خاص یک موضوعی باشند. معروف ترین آنها، در روش شناسی، روش شناخت است. روش شناخت، بسته به نقطه آغاز و پایان، سه گونه دارد شناخت تحلیلی، شناخت ترکیبی و شناخت دیالکتیکی.

اصولا روش باید پیش از کاربرد آن تعریف شود. اما هگل در کتاب علم منطق (و نیز دانشنامه منطق)، در پایان تعاریف منطق ها، تعریف عامی از روش دیالکتیکی که او آن را روش مطلق خوانده است، ارائه میدهد و این در حالی است که او در عمل، این روش را در نظام دادن به منطق ها، بکار برده است که تناقضی سیستماتیک است. او همچنین تعریفی از جزئیات این روش ارائه نداده است. در حالیکه طبق مثال پتک اسپینوزا (بعدا توضیح داده میشود)، هر نسل از پتک ها با بکار گیری نسل پیشین آنها ساخته میشود. بنابراین هگل با استفاده از یک روش ترکیبی که نسخه اولیه آن را اسپینوزا ابداع کرده است، به علم منطق نظام داده است هگل که در این باره سکوت کرده است، به عکس اسپینوزا را با استناد به نسخه هندسی روش ترکیبی اش مورد انتقاد قرار داده است.

در میان منطق های دیالکتیکی، دیالکتیک [ذات، پدیدار]، اساسی ترین است. این منطق، نه تنها پایه و اساس روش دیالکتیکی است بلکه پایه بسیاری از علوم است. به همین دلیل، در این نوشته سعی می شود با واکاوی از یافته های

مشخص، با تعمیم و استقراء به آن دست یابیم. استنتاج این دیالکتیک از طبیعت، اثباتی است بر اینکه بر خلاف نظر لوکاچ، دیالکتیک منحصر به منطق [ذهن، عین] یا [نظر، عمل] و حوزه تاریخ اجتماعی نیست. (۳) الف

میل ترکیبی ماده و دیالکتیک

هنگامی که به اشیای (فرآیندهای) مختلف توجه می‌کنیم می‌توانیم در بسیاری از آنها، دو نیروی حفظ خود و جذب دیگری مشاهده را کنیم. یعنی هر یک، از سوئی، کششی در جمع شدن و ترکیب با دیگری، و از سوی دیگر مقاومتی در حفظ خود نشان می‌دهد. به کلامی دیگر هر یک، دو ویژگی دارد حفظ و گسترش خود یا جذب دیگری ضمن حفظ خود. که در این [جذب، دفع]، غالباً جذب غلبه دارد. بنابراین بین هر دو فرد به اندازه کافی نزدیک به هم، رابطه ای متقابل وجود دارد که یکدیگر را تحت تاثیر قرار می‌دهد و این می‌تواند به در هم رفتگی در یکدیگر منجر شود یعنی هر یک از طرفین در تکاپوی نفوذ در دیگری است. به این ترتیب از یگانگی دو یا چند فرد، فرد تازه ای به وجود می‌آید.

از انتزاع این پدیده ها می‌توان به دیالکتیک یگانگی اضداد و یا یگانگی اجزاء در کل رسید که در آن هریک، هم بی هم هستی دارند و هم باهم. هم یکی هستند و هم دوتا (یا چند تا). هم وابسته هستند هم مستقل. این موضوع را می‌توان در بسیاری از چیزها مانند الکترون ها، پروتون ها، اتم ها، مولکول ها، مولکول های حلقوی، یاخته ها، جاذبه، و غیره که در هریک شکل و چگونگی خاص خود را دارد، از دستاورد ها و نتایج علوم دانست. همین خاصیت دو سویه ماده یعنی میل ترکیبی ضمن حفظ خود را می‌توان حتی در تولید مثل جانداران رد یابی کرد.

گزینش طبیعی و تکامل گونه ها در طبیعت را نیز می‌توان با همین نظر دیالکتیکی نگریست. به این ترتیب که تاثیرات طبیعت و نفوذ و فرو رفتگی آن در گونه ها را می‌توان منشاء جهش (موتاسیون) دانست و در مرحله بعد [حفظ، حذف]، یا ماندگاری این جهش در همسازی با طبیعت تعیین می‌شود که در آن [قابلیت، تحقق] گونه های تازه از مجرای تغییراتی که پدیدار های گونه ها در کنش با محیط در ذات تثبیت می‌شود که طی آن تراکم تغییرات تدریجی (کمی)، به گونه (کیفیتی) تازه می‌انجامد.

به این ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که کلی وجود ندارد که اجزاء را بسازد بلکه به عکس این درخت اجزاء و روابط آنها است که کل ها را می‌سازد. زمین را می‌توان در دو جهت نگریست یکی به عنوان جزء و سر شاخه ای از درختی که شاخه اصلی آن، منظومه شمسی و در نهایت، کهکشان راه شیری است و از سوی دیگر، زمین خود می‌تواند مشابه کل و تنه درختی در نظر گرفته شود که سرشاخه های آن مثلاً به مولکول های تشکیل دهنده اش برسد. دیالکتیک انسان و طبیعت را نیز می‌توان به عنوان دو جزء از یک کل در نظر گرفت که هریک هویت و ذات خاص خود را دارند. (۳)

ب

نکته: در حوزه دیالکتیک تولید مثل گیاهان و نقش پرندگان و حشرات میانجی

در سال ۱۸۶۲ داروین پس از مشاهده و تفکر در باره ارکیده ای ستاره شکل از ماداگاسکار که دمی بلند (نزدیک به یک پا) دارد، پیش بینی کرده بود که پروانه ای بزرگ با نیشی به بلندی دم آن گل باید وجود داشته باشد که باروری گل به وسیله آن صورت میگیرد. ۱۵۰ سال بعد برای اولین بار دوربین این را ثبت کرد (۲۸).

دیالکتیک [ذات، پدیدار] در حوزه های طبیعت:

در زیست شناسی، هنگامی که به زندگی جانداران توجه می کنیم به وجود الگوهای مشابهی در تولید مثل و چرخه زندگی آنها، پی می بریم. که می توان آنها را تعمیم داد و به منطق دیالکتیکی [ذات، پدیدار] رسید.

مثلا چرخه زندگی پروانه ها از چهار مرحله اساسا متفاوت تخم، کرم، شفیره و پروانه تشکیل شده است. در پایان هر مرحله و در هنگام دگردیسی، ماهیت اصلی پروانه، پنهان از چشم ما، حفظ ولی شکل پیشین آن، حذف می شود بنابراین زندگی پروانه در شکل تازه اش، فراروی از زندگی شکل پیشین است. امروزه زیست شناسی به کروموزومها، آر ان ا و جزئیات بسیار بیشتری در مورد آن جنبه که حفظ می شود پی برده است.

به علاوه، هنگامی که زندگی سایر جانداران را از همان زاویه بالا مورد واکاوی قرار دهیم به همان الگوی بالا می رسیم هر چند تحلیل و تعمیم ما، ویژگی های نوعی را از طریق انتزاع و طبقه بندی، کنار می گذارد و تنها یک ویژگی (تعین) عام در آن نگه میدارد که چرخه زندگی، یعنی دنباله ای از گذارهای برگشت ناپذیر تداوم زندگی آنها است.

حال اگر آنچه را که بسیار با ثبات است و در کلیه گذارها حفظ می شود، ذات و مراحل زندگی را که وابسته به آن ذات هستند، پدیدار بنامیم می توانیم الگو یا منطق حاصله را در سه تائی دیالکتیکی زیر چکیده کنیم:

{[ذات، پدیدار]، چرخه گذار پدیدارها}

این چرخه در یک مارپیچ تکرار شونده پیش می رود با اینحال، به دلیل اینکه رابطه ذات با پدیدار دو سویه است و تغییرات محیطی از طریق پدیدارها می تواند به تغییر کیفی منجر شود، ذات را نیز دگرگون کند و موتاسیون به وجود بیاورد که منشاء گونه ها است.

در فیزیک نیز از بررسی و تحلیل حالت هائی که آب در شرایط محیطی متفاوت به خود می گیرد مشابه مورد زیست شناسی، می توان به دیالکتیک [ذات، پدیدار] رسید با این تفاوت که جای چرخه را شبکه می گیرد که در آن نه تنها ترتیب پدیدارها می تواند وارونه شود بلکه تحت شرایط خاصی از هر پدیدار مستقیما به آن های دیگر گذار داشت. البته مدت ها است که علم به این نتیجه دست یافته است که در این مورد، ذات، ثابت و ترکیبی از دو اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن است.

مورد دیگر، افتادن اجسام گوناگون روی زمین است که شکلی پدیداری است. علم فیزیک، به این نتیجه رسیده است که یک نیروی ذاتی و نا دیدنی جاذبه ای (گرانشی)، بین اجسام وجود دارد که از طریق فرمول های خاصی با استفاده از ویژگی (متغیر) هانی مانند فاصله و جرم می توان آن را تقریب زد و بنابراین پیش بینی کرد و از کاربرد آن به توضیح مسائلی مانند گردش های منظومه شمسی رسید (و یا ماهواره ها را در دور زمین قرار داد). همچنین از واکاوی پرواز پرندها و مقاومت هوا در برابر حرکت اجسام، مدلی از ذات آنها در تقریب با فرمول های ریاضی بدست آورد (و به اختراع هواپیما و غیره رسید).

علم فیزیک بعدا حتی به این نتیجه رسید که میدان جاذبه میتواند حتی ماده بی جرمی مانند نور را تحت تاثیر قرار دهد و در حرکت مستقیم آن انحنای ایجاد نماید. این موضوع را حتی می توان در هنگام خورشید گرفتگی و دریافت نور ستارگانی که از کنار خورشید به ما می رسد، مشاهده کرد. نتیجه این که، نور که نوعی انرژی است می تواند در سرعت های بالا، مشابه ماده جرم دار، عمل می کند و با توجه به اینکه انرژی ها نیز به دلیل قابلیت تبدیل به یکدیگر، از ذاتی یکسان برخوردارند، می شود به این نتیجه رسید که انرژی و ماده جرم دار، پدیدار های متفاوتی از ذاتی یکسان هستند.

در اینجا روش شناسی، مانند جدول تناوبی، که صرفا وجود عناصری که هنوز کشف نشده بودند را نشان می دهد، برای این پرسش که این ذاتی که فکر می کنیم هست، چیست؟ پاسخی ندارد و پاسخ به این پرسش را یا باید از تحلیل مشاهدات تصادفی تازه و یا در آزمایشگاههای شتاب دهنده و یا از طریق روش شناسی و مدل های ریاضی خاص علم فیزیک و غیره به دست آورد. پس شرط تحلیل درست، برای دستیابی به مدلی حاوی ذات، داشتن نمونه های پدیداری واقعی و کافی است، پدیدار هائی که ذات را همراه داشته باشند و مانند سراب، دروغین نباشند و گذشته از آن استقراء و تعمیم نتایج، از دو خطر مهم مصون باشد. یکی آنکه این تعمیم ها باید محدود و خاص و حافظ ذات باشند و هرگز به انتزاعاتی که در آنها ذات موضوع، حذف شده است، منتهی نشوند و دیگر آنکه، نمونه های پدیداری ناقص نباشند. در نقد لوکاج خواهیم دید که او دچار هر دو خطا شده است.

در گذار پدیدار ها به یکدیگر یا فراروی ها، امکان استفاده از دیالکتیک [کمیت، کیفیت] را نباید از نظر دور داشت. البته این دیالکتیک را می توان از جدول تناوبی عناصر استنتاج کرد، زیرا گذار از کمیت به کیفیت، در آن به سادگی قابل تشخیص است. هر عنصری (کیفیتی) از سنتز تعدادی (کمیتی) معین پروتون، الکترون و نوترون حاصل شده است.

از آنجا که بحث ها و واکاوی های همه جانبه با حوزه های تخصصی علوم تماس پیدا می کند و در این مختصر، هدف این است که با تحلیلی از موارد مشخص به منطق این دیالکتیک رسید، به همین مثال های رایج، بسنده می شود و با تعمیم و استقراء این منطق در این دو حوزه طبیعت به یک طبقه بندی عام و نهائی که چکیده ای از همه آنها است دست می یابیم:

دیالکتیک {ذات، پدیدار} شبکه گذار پدیدارها { که در آن، تضاد همه پدیدارها با یکدیگر و با ذات، در وحدتشان در شبکه گذارهای پدیدارها به یکدیگر، حل میشود و هر گذار، یک فراروی است که ضمن حفظ ذاتی مشترک، ماندگار و نسبتاً ثابت از پدیدار پیشین، جنبه پدیداری آن را حذف و پدیدار دیگری را جایگزین می کند.

بنابراین در هر حوزه ای، اگر چیزی نمود هائی با کیفیت متفاوت و گوناگونی (متضادی) داشت که هر نوع از این نمودها، در باز نمودی تکرار شدنی و مشابه، به صورتی ویژه، جلوه گر می شد باید بتوان نتیجه گرفت که این نمودها، ذاتی مشترک دارند و کاندید خوبی برای مطابقت کلی با این دیالکتیک، محسوب خواهد شد ولی دست یافتن به مدلی از ذات، وابسته به موضوع می تواند پیچیدگی های ویژه و روش های کشف و آزمون شدنی خاص خود را لازم داشته باشد در هر حال از نمونه برداری از نمودها، به عنوان نقطه عزیمت مشخص و طبقه بندی آنها آغاز می شود که بحث دیگری است.

اما در حالتی که شبکه یا چرخه گذاری وجود نداشته باشد و تنها یک پدیدار باشد که در شکلهای ویژه ای نمود می کند از دیالکتیک [جوهر، شکل] استفاده می شود که بسته به شرایط و گاهی سلیقه، به جای واژه جوهر، از محتوا، ماهیت، هسته و طبیعت، و به جای واژه شکل، از نمود، نمایش، پوسته و یا نشانه استفاده شده است. تفاوت اصلی این دیالکتیک با نوع پیشین آن در اینست که گوناگونی نمودها قابلیت طبقه بندی ندارند و معمولاً ویژگی هایش به صورتی نامحدود تغییر می کند. برای جزئیات بیشتر در باره دیالکتیک [ذات، پدیدار]، به منبع (۳) پ مراجعه شود.

گزیده هائی از دیالکتیک [ذات، پدیدار] به نقل از مارکس:

الف- در اقتصاد سیاسی و طبیعت:

عبارت هائی از جلد یک کاپیتال که در آنها مارکس از تمثیل هائی از دیالکتیک [ذات، پدیدار] در حوزه زیست شناسی استفاده کرده است:

«دارنده پول، که هنوز فقط در شکل لاروی (یا جنینی) یک سرمایه دار است، باید ابتدا کالاهای خود را در ارزش شان بخرد، سپس آنها را در ارزش شان بفروشد، و با این حال در پایان فرآیند، ارزشی بیش از آنچه که در آغاز وارد کرده است از گردش بیرون بکشد. پیدایش او به عنوان یک پروانه (سرمایه دار بالغ) باید هم از حوزه گردش ناشی باشد و هم از بیرون آن.» (۴) الف

«در همان نگاه اول می شود فهمید که این شکل ساده ارزش، نارس است، این جوانه ای (جنینی) است که پیش از اینکه بتواند به یک شکل-قیمتی بالغ (رسیده) تبدیل شود، میبایست از چندین دگردیسی، گذر کند.» (۵)

سرتاسر سه جلد کاپیتال مملو از کاربرد مفهوم دگردیسی است. برآستی منشاء این مفهوم چه چیزی غیر از چرخه زندگی پروانه ها یا روند های مشابه در طبیعت می تواند باشد؟

صرف نظر از اینکه مارکس در کاپیتال، از چه تمثیلی اعم از چرخه زندگی پروانه و یا از جوانه، نطفه، تخم طلایی و غیره استفاده کرده است قدر مسلم اینست که او از دیالکتیک طبیعت، در تفهیم دگردیسی های شکلی ارزش و سرمایه، فقط برای فهماندن (و نه مطابقت یا پیروی)، کمک گرفته است. (۶)

ب- در چیز ها (طبیعت، محیط، جامعه، تاریخ و اندیشه):

این عبارت مارکس از جلد سه کاپیتال است:

«اما اگر پدیدار و ذات چیزها، مستقیماً به هم منطبق بودند، آنگاه تمام علم زائد می شد.» (۷)

در همه علوم سعی می شود که ابتدا از پدیدار (ها) به مدلی ساده شده ای که ذات را به صورت انتزاعی در بردارد برسند که به این عمل، تحلیل، واکاوی و یا پژوهش گفته میشود. سپس اگر شدنی است از این مدل (در بر دارنده ذات)، به مدلی اندیشیده از پدیدار های موجود که ویژگی های مهم را در بر دارد برسند که به این عمل، ترکیب، انضمام، باز آفرینی و یا ارائه گفته میشود. آنگاه با گذار و انجام تغییراتی در پراکسیسی نظری به مدلی تازه و دلخواه دست یابند و سرانجام در پراکسیسی عملی از این مدل تازه به پدیداری تازه و واقعی گذار کنند.

پ- در ارزش، کار و سرمایه:

ارزش، وحدتی است از تضاد [جوهر، شکل] ارزش، که در آن جوهر ارزش، کار مجرد اجتماعاً لازم و شکل ارزش، ارزش مبادله ای است.

چرخه زندگی سرمایه، چرخه پدیدار هائی است که کار مجرد، ذات آنها است. تکراری است از گذار های چهارگانه کار « کالا » پول « سرمایه یعنی تبدیل کننده دائمی بخشی از کار زنده پرداخت نشده به سرمایه. که در آن، به عنوان چرخه ای نوعی، مواد و وسایل تولید نیز حاصل چرخه های پیشین، بوده است.

پس ذات سرمایه، چیزی نیست جزء توده ای از کار مرده پرداخت نشده.

اکنون ببینیم تضاد کار زنده با کار مرده را مارکس، در کاپیتال چگونه بیان کرده است:

«سرمایه کار مرده ای است که چون خون آشامان، تنها با مکیدن کار زنده می تواند حرکت کند و هرچه بیشتر بمکد، بیشتر زندگی می کند».(۸)

اینجا نیز مارکس برای روشن کردن موضوع ما را به حوزه زیست شناسی مثل زالو یا خفاش خون آشام می برد تا بتوانیم راحت تر موضوع ناشناخته سرمایه را بفهمیم مارکس بدون اینکه بطور مشخص عنوان کند از دیالکتیک طبیعت برای توضیح کمک می گیرد اعم از زیست شناسی و یا شیمی.

ت- در ارزش اضافی و تحقق های آن:

منبع ارزش اضافی، تفاوت ارزش مبادله ای و ارزش مصرفی نیروی کار در تولید سرمایه داری است. ارزش اضافی تولید شده، که در جوهر ارزش پنهان است، در حوزه گردش کالا، به تفکیک و در گونه هائی متفاوت پدیداری، تحقق می یابد. فهرست انواع اصلی این تحقق، از این قرار است: سود تولید، انباشت، بهره وام، سود سهام، سود تجاری، اجاره، بهره مالکانه، مالیات، بیمه، هزینه های حمل و نقل. پس تمامی این پدیدار های به ظاهر مستقل، یک منشاء ذاتی مشترک یعنی ارزش اضافی دارند.

دیالکتیک [کیفیت، کمیت] در کاپیتال مارکس :

در نامه مارکس به انگلس در ۲۲ ژوئن ۱۸۶۷، مارکس صراحتاً از تغییرات کمی به تغییرات کیفی علوم طبیعی و کاربرد آن در تبدیل پول به سرمایه، سخن گفته است:

«اتفاقاً، از نتیجه گیری فصل سوم من خواهی دید، که من تبدیل استاد تجارت به یک سرمایه دار را به عنوان نتیجه تغییرات صرف کمی مطرح کرده ام، که در آن متن، کشف هگل از قانون تبدیل تغییری صرفاً کمی به تغییری کیفی، توسط تاریخ و علوم طبیعی به طور یکسان تصدیق شده است».(۹) الف

همچنین در فصل ۱۱ کاپیتال:

«دارنده پول یا کالاها در واقع تنها موقعی به سرمایه دار تبدیل می شود که حداقل مبلغ اختصاص یافته برای تولید، به مراتب بیش از حداکثر سده های میانه باشد. در اینجا نیز، مانند علوم طبیعی، درستی قانون کشف شده توسط هگل (در علم منطق او) ثابت میکند که تغییرات کمی صرف، پس از یک نقطه خاص، به تغییرات کیفی گذار می کنند».(۹) ب

منطق دیالکتیکی

منطق دیالکتیکی، انتزاعی، از فرآیندهای مادی (در طبیعت و تاریخ) و ذهنی هستی است. میدانیم که انتزاعات، از طریق کنار گذاشتن ویژگی‌ها (تعیین‌ها) بدست می‌آیند، بنابراین مدل ساده شده‌ای از موضوع اصلی هستند و دیالکتیک و همه قوانین علمی نیز این چنین هستند. به این ترتیب، این بیان که دیالکتیک، حاکم بر هستی است، جزم اندیشانه است. ناگفته نماند که گرچه منشاء تاریخی نوع کهنه دیالکتیک را باید در انتزاع سنتز گفتگوها و اندیشه‌ها دانست با این حال بی‌گمان منشاء اصلی دیالکتیک، طبیعت و تاریخ اجتماعی است که با جهش‌های دیگر علوم همراهی داشته است. دیالکتیک را نباید با ذهنیتی راز آمیز، به عنوان کلید مشکل‌گشای هر مسئله‌ای دانست، بلکه دیالکتیک نیز مانند علوم دیگر، تابع آزمون و خطا است یعنی در بهترین حالتش، تقریب است و دقت این تقریب، بستگی دارد به دقت پژوهشگر، به لحاظ میزان آشنائی، درک و تجربه، هم با روش‌شناسی و هم با موضوع و داده‌های میدانی.

روش و موضوع باید چون جفتی دیالکتیکی در تناسب و انطباقی ضروری با میانجی‌گری ویژگی‌ها قرار گیرند. به طور کلی این موضوع و یا ذات آن هست که روش یا ویژگی‌های روش را تعیین می‌کند. به بیانی دیگر، هر محتوایی، روش خاص خود را می‌طلبد.

انتخاب روش درست، بدون آشنائی با موضوع، شباهت به انتخاب لباس برای شخصی که در موردش چیزی نمی‌دانیم دارد. سرانجام نتیجه سنتز روش و موضوع با چه هدفی و از دیدگاه اهداف کدام طبقه بدست آمده است، اهمیت اصلی را به خود اختصاص می‌دهد.

نکته بسیار مهم در مورد دیالکتیک اینست که چقدر قادر بوده ایم آنرا از راز آمیزی، دور و جدا نگهداریم. دشواری این کار را می‌توان حتی در لوکاچ دید که نتوانسته است روش‌شناسی مارکس را عمیقاً درک کند. در این زمینه در کلیات میان‌تهی، غوطه‌ور مانده است.

رهنمود بسیار مهم مارکس در فراروی از فلسفه به روش‌شناسی روشن و دقیق، در نامه او به لاسال در سال ۱۸۵۸: «بدون شک، این دیالکتیک، حرف‌پایانی فلسفه است بنابراین تنها چیزی که لازم دارد پاک کردن هاله راز آمیزی است که هگل به آن داده است» (۱۰)

طبقه‌بندی عام انواع حوزه‌های کاربردی دیالکتیک و مدل ساده شده تکامل:

تعیین‌های اصلی حوزه‌ای که دیالکتیک عام می‌تواند به خود بگیرد [به اختصار]:

۱. فیزیکی،

۲. شیمیائی کانی و آلی،

۳. جانداران - زیست شناسی جانوران و گیاهان و طبقه بندی گونه ها

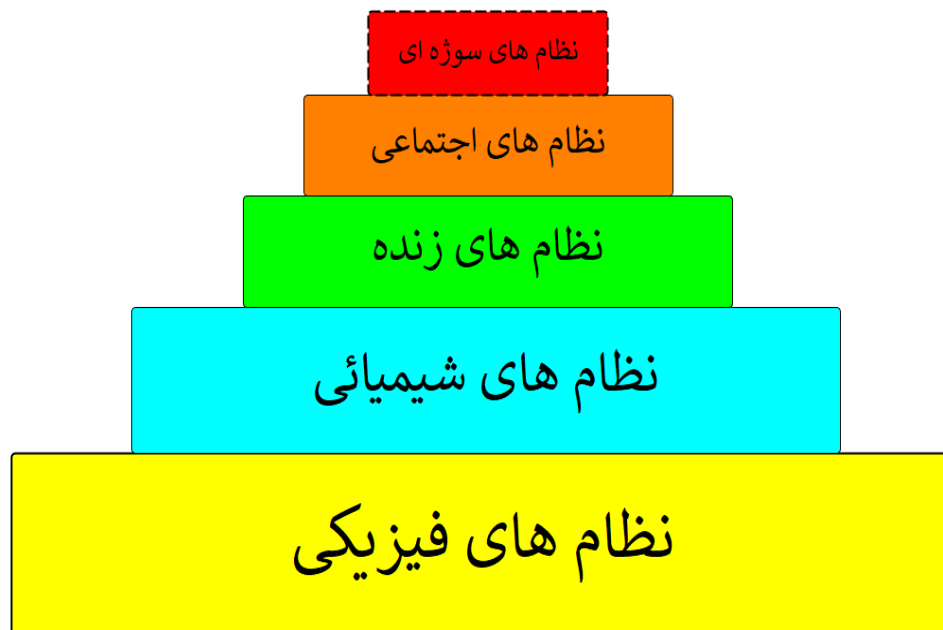
۴. اجتماعی (تاریخی): از قبیل نظام های اجتماعی، طبقاتی و اقتصادی

۵. سوژه ای از قبیل علوم، فناوری اطلاعاتی، اتوماسیون و هوش مصنوعی

این طبقه بندی میتواند توسط علوم به صورت درختی به طبقه بندی های فرعی تری تجزیه شود. مانند شیمی کانی « به شیمی آلی « حیات « تک یاخته ای ها « ... به عکس میتواند به سه طبقه بندی اصلی دیالکتیک طبیعت، تاریخ و اندیشه خلاصه شود.

تکامل هستی به اختصار:

در نگرشی نظام مند، هر لایه از نظام ها با فراروی [حفظ و حذف] از لایه پیشین، شکل گرفته و به وجود آن وابسته است. فرآیندها و نظامهای اولیه در هر لایه، نتیجه تکامل و سنتز فرآیندها و نظامهای پیشین است. امروزه در آخرین لایه، سنتز های نوین و شگفت انگیزی، مرکب از عناصری از نظام های پیشین در حوزه فناوری و تحقق مادی هوش مصنوعی، در حال تکوین است. شکی نیست که این نوع سنتز ها و فرآورده های آنان، جای مهمی از تکامل بعدی را به خود اختصاص خواهد داد و اتوماسیون و روباتیک هوشمند، گوی سبقت را از ما آدمیان خواهد ربود.



جزئیات بیشتر در منبع (۳) ت

منطق عام دیالکتیکی، محدودیتی پیشا کاربردی ندارد و منحصر به حوزه خاصی نیست:

اولویت توجه به مبارزات طبقاتی و نقد اقتصاد سیاسی، نیز دلیلی برای محدود کردن حوزه کاربردی دیالکتیک نمی باشد. روش شناسی عام، انتزاعی از روش شناسی های خاص هست و دیالکتیک جزء اصلی روش شناسی عام است. محدود کردن دیالکتیک به علوم اجتماعی به این معنا است که این دیالکتیک ویژه این علوم و بنابراین جزئی از این علوم هست که چنین نیست و چنین تعیینی در آن نیست.

بنابراین محدود کردن دیالکتیک و استفاده از آن به حوزه شناخت و پراکسیس اجتماعی، نوعی تقلیل گرائی است زیرا هر آنچه که در حوزه روش شناسی عام قرارداد، کرانه و مرزی ندارد و تنها تفاوت آن در اینست که در هر حوزه خاص کاربردی، بنا بر ویژگی های آن حوزه، ویژگی های خود را می یابد یعنی دیالکتیک زیست شناسی از دیالکتیک فیزیک متفاوت است یا دیالکتیک [تجزیه، ترکیب] که اساس شیمی را تشکیل می دهد و در آن هر ترکیب شیمیائی، از تعداد معینی از عناصر معینی بدست می آید، در فیزیک، محدود تر بکار می آید.

دیالکتیک، در نهایت، عالیتین منطق برای تقریب فرآیندها است:

نکته مهم دیگری که می تواند غنایی دیالکتیکی به این بحث بیفزاید این است که در هر فرآیندی که دیالکتیکی قابل کار برد باشد، باید بتوان از همان فرآیند، آنرا انتزاع کرد و به شکل عام آن دیالکتیک رسید به عبارت دیگر با توجه به دیالکتیک [انضمام، انتزاع]، هنگامی که موضوع را با منطقی ترکیب می کنیم، در همان حال، بتوانیم آن منطق را از موضوع انتزاع کنیم. به بیانی دیگر، دیالکتیک، قالب یا کلیشه ای نیست که بر همه چیز حاکم باشد بلکه جوهری دو سویه دارد و در پرتو این دوسویگی ایست که میتوان خطر افتادن در دام جزم اندیشی و نگرش متافیزیکی را کمینه کرد. نکته ای که می تواند به این موضوع کمک کند نگرش دیالکتیکی [تقریب، خطا] است که همواره دیالکتیک و یا قوانین عام، صرفاً به عنوان مدل و تقریب در نظر گرفته شود به این ترتیب که بهترین مدل، کمترین خطا را دارد. البته در پرتو نگرش دیالکتیکی [یقین، شک]، در تحلیل نهائی، یقین ما تا آنجا بر شک های تا کنونی مان غلبه دارد که در پراکسیس، محک خورده باشد.

دیالکتیک [روش، موضوع]:

کاربرد روش، اصولاً، گفته یا نا گفته، دیالکتیکی است زیرا موضوع، یک سوی آن است و روش، سوی دیگر آن. رابطه روش با موضوع رابطه [شکل، محتوی] است.

روش های موضوع-محور، هم به ذات و هم به پدیدار های موضوع، وابستگی دارند.

بطور کلی برای هر موضوع، از روش های موجود، آغاز می کنیم تا از بین آنها، که کاربرد پذیرند، بهترین را انتخاب کنیم و یا با ترکیب و فراروی از آن ها، روشی تازه بسازیم.

در شناخت، روشی بهتر است که بتوان با آن، تا آنجا که ممکن است، با تحلیل پدیدار ها به شناسائی ذات اندیشیده موضوع نزدیک شد و به عکس بتوان از نتیجه مرحله قبل، به پدیداری اندیشیده رسید.

پدیدار ها، توسط تجربه و آزمایش، یعنی پراکسیس خاص شناخت، قابل شناسائی هستند ولی ذات از طریق استدلال در باره شناسائی پدیدار ها قابل شناسائی است و در اصل، شناسائی هر چیزی، شناسائی ذات آن هست. البته بطور معمول، شناسائی ذات در مدل هائی صورت می گیرد که تعاریف یا پدیدار هائی انتزاعی هستند و ذات را در بر دارند حتی اگر این پدیدار ها جامه مادی به خود گیرند. گام های بعدی، تبدیل این مدل به مدلی که پاسخ گوی نیاز های ما باشد و تحقق و واقعیت بخشیدن به آن است.

روش دیالکتیکی:

الف- دیالکتیک [پدیدار، ذات] و روش دیالکتیکی

روش دیالکتیکی، که روشی علمی برای شناخت است برای عینیت هائی بکار می رود که انتزاعی از آنها در مدل دیالکتیکی [پدیدار، ذات] بگنجد. البته هستی، سرشار از چنین عینیت هائی است.

شرط دیگر برای کاربرد این روش این است که حرکت میانجی گرانه بین [پدیدار، ذات] را بتوان با حرکت مفهومی لحظات { [عام، خاص]، فرد } تقریب زد. حرکات مفهومی در این روش، در پرتو دیالکتیک [پیچیده، ساده] با شرط حفظ ذات، انجام می شود.

ب- اجزای اصلی روش دیالکتیکی

روش دیالکتیکی که هگل آنرا روش مطلق نامیده است، سنتزی است مرتب، از دو روش متضاد و معکوس [روش تحلیلی، روش ترکیبی].

روش تحلیلی، روشی برای شناخت تحلیلی است که در پژوهش حرکت از پدیدار واقعی به سمت ذات انتزاعی، میانجی و راهنما است. این روش با تکیه بر رویکردی تجربی، از جمع محدودی از پدیدارهای مشخص، آغاز می کند و از طریق تحلیل، انتزاع های گام به گام، طبقه بندی، گروه بندی، استقراء و تعمیم، به تعریفی چکیده و مشخص حاوی ذات که به آن عام مشخص گفته می شود، پایان می یابد.

در این روش، دیالکتیک [حفظ، حذف]، نیز مرحله به مرحله، راهنمای ما است. هر مرحله از مشخص حاصل از مرحله پیشین آغاز می کند و با حذف برخی از ویژگی ها، تفاوت ها و یا آشفتگی های صرفا پدیداری آن، ضمن حفظ ذات، به مشخص ساده تری، برای مرحله بعد می رسد.

تحلیل و ترکیب معکوس یکدیگرند. بنابراین در هر مرحله از تحلیل، همواره باید ترکیب را مد نظر داشت زیرا هدف نهائی، ترکیب است. به بیانی عام، در هر مرحله از هر روش، دوسویگی دیالکتیکی [تحلیل، ترکیب]، فراموش نشود زیرا در هنگام اجرای هر یک از این دو، دیگری به صورتی انتزاعی، همراه است.

به عکس در روش ترکیبی، که برای شناخت ترکیبی بکار می رود، حرکت از عام مشخص (ساده) به سمت پدیداری اندیشیده (پیچیده-مرب) است به این ترتیب که از طریق افزودن مرحله ای ویژگی های مهم که پیشتر در مرحله تحلیل، هدفمند، کنار گذاشته شده اند به مشخص مرحله پیشین (در ابتدا به عام مشخص حاصل از تحلیل)، به سوی مشخص اندیشیده که مدلی تقریبی از مشخص آغازین است، حرکت می شود. مشخص اندیشیده پایانی، تنها جنبه های اصلی، لازم و مهم پدیداری را در بر دارد.

پ- کاربرد دیالکتیک ها در روش دیالکتیکی

در هنگام کاربرد این روش، در حوزه خاص، می توان از همه منطق های دیالکتیکی، در بحث های هر لایه یا گام، بسته به لزوم و ضرورت آنها در موضوع و شرایط خاص استفاده کرد. اما این روش، اساساً سنتزی است ساخت یافته، از مجموعه ای خاص از منطق ها و گذار های دیالکتیکی زیر که جزء ضروری آن هستند:

[پدیدار، ذات]، [مشخص، مجرد]، [عین، ذهن]، [تحلیل، ترکیب]، [انتزاع، انضمام]، [تفاوت، همانندی]، [پیچیده، ساده]، [عام، خاص]، [فرد]، [نظری، عملی] و [حذف، حفظ] و احتمالاً [کل، جز] و [تجزیه، ترکیب].

مشخص مادی < تحلیل (انتزاع) < عام مشخص < ترکیب (انضمام) < مشخص اندیشیده.

که در آن، مشخص [مادی، اندیشیده]، فردی است دارای مشخصه های متعدد و عام مشخص، ساده ترین تعریف فرد مشخص است.

به این ترتیب در روش دیالکتیکی، بررسی های گام به گام، دو بار انجام می شود یکبار در هنگام انتزاع که بررسی های پژوهشی مقدماتی هر لایه انجام می گیرد و بار دیگر بررسی نهائی آن لایه که در هنگام انضمام انجام می شود.

ت - عام مشخص

گرچه دیالکتیک { [عام، خاص]، فرد } از کاربرد نسبی و پی در پی دیالکتیک [مشخص، مجرد] به فرد بدست می آید، با این حال با ترکیب این دو دیالکتیک با هم، مفاهیمی بدست می آید که مهم هستند. این مفاهیم به این قرارند:

مهمتر از همه، تعیین مشخص دادن به سه گانه اول است: { [عام مشخص، خاص مشخص]، فرد مشخص } و از میان آن مفاهیمی که تعیین مجرد میگیرند، مهمترین، عام مجرد است که در برابر عام مشخص قرار دارد به مفاهیم میان تهی گفته میشود، مفاهیمی که ذاتی را در بر ندارند.

در روش دیالکتیکی، حرکت مفهوم در مسیر های رفت و برگشت از { [عام مشخص، خاص مشخص]، فرد مشخص } انجام میشود.

اما عام مشخص، عام است زیرا مجموعه ای بی کران از افراد خود را در بر می گیرد. خاص نیست زیرا در بررسی نسبت به عام تر از خودش سنجیده نمیشود. مشخص است زیرا ویژگی های مشترک و ذاتی افراد مشخص خود را به صورت تعریف در بر دارد. مانند کارگر، کار و کالا.

برای خاص مشخص، میتوان پول را در برابر عام مشخص کالا در نظر گرفت و فرد مشخص، موضوع و فرآیندی از هستی مادی است که داده های پدیداری متفاوت و متناقض فراوانی دارد و پژوهش در باره آن است و از آنها آغاز میشود و نهایتاً به دگرگونی در آن پایان می یابد.

ت - [حذف، حفظ] پژوهش های مرحله تحلیل در مرحله ترکیب

پژوهش‌ها و بررسی‌های مرحله تحلیل، بیشتر به دلیل حل و فصل چندگانگی‌های طبقه‌بندی و یا گروه‌بندی و اینکه پراکندگی و پس و پیش رفتن‌های متعدد و نیز کامل نبودن ممکن و نسبی بحث‌ها نسبت به مرحله ترکیب، معمولاً در هنگام ترکیب حذف می‌شوند و این مسئله، لطمه‌ای به کار نمی‌زند اگر به صورت تکمیل‌تری در هنگام ترکیب ویژگی‌ها و رسیدن به نتایج نهائی حفظ شوند

ث- کاپیتال مشخص اندیشیده است

نمونه‌ای منحصر به فرد از مشخص اندیشیده شناخت دیالکتیکی سرمایه، کتاب کاپیتال است که ارائه آن به روش ترکیبی، از عام مشخص کالا آغاز شده است. مارکس در گروندریسه که دست‌نوشته‌هایی مربوط به مرحله پژوهش و تحلیل‌های پیش از نگارش کاپیتال او است، کلیاتی از این روش را در بخش روش اقتصاد سیاسی، عنوان نموده، سپس آنرا در تدوین و ارائه کاپیتال پیاده کرده است. (۱۱)

ج- مرتب کردن لایه‌های انتزاع بر مبنای فصل‌های آغازین جلد ۱ کاپیتال

در حالت ایده‌آل، لایه‌های (سطوح) انتزاع در روش تحلیلی و ترکیبی تناظر دارند و انتزاعی‌ترین لایه در هر دو مشترک است یعنی نقطه پایان روش تحلیلی، نقطه آغاز روش ترکیبی است.

برای مشخص کردن نقش انتزاع در روش تحلیلی و متناظر با آن نقش انضمام در روش ترکیبی، در لایه‌ها، نمونه‌ای کوتاه از فهرست پدیدارهای چرخه زندگی سرمایه یعنی نیروی کار، کار، کالا، پول و سرمایه که همگی مفاهیمی، عام ولی مشخص، از آخرین سطوح انتزاع در تحلیل نظام و فرآیند سرمایه هستند را در نظر می‌گیریم و سعی می‌کنیم آنها را از نظر ترتیب بحث‌های شان مرتب کنیم و در درجه اول، عام (ساده) ترین آنها که در روش تحلیلی، آخرین و بنابراین در روش ترکیبی اولین است را پیدا کنیم و همین کار را برای لایه‌های بعدی انجام دهیم.

در یک بررسی مقایسه‌ای کوتاه، می‌توان دریافت که سرمایه، پولی خاص است. ویژگی اصلی آن، بازگشت به تولید سرمایه داری است. بنابراین چون پول عام‌تر از سرمایه است در روش ترکیبی، پول پیش از سرمایه باید مورد بحث قرار گیرد.

اما پول، کالایی خاص هست. یک ویژگی آن، قابلیت مبادله‌ای آن با همه کالاهای دیگر است. پس در روش ترکیبی، کالا پیش از پول باید مورد بحث واقع شود. بنابراین آنچه می‌ماند کالا، نیروی کار و کار است. اما کار، مصرف نیروی کار است و نیروی کار، کالایی خاص هست، زیرا تنها کالایی است که ارزش مصرفی آن بیش از ارزش مبادله‌ای آن است. پس نیروی کار و کار باید در بحث کالا مطرح شوند.

بنابراین عام‌ترین مشخص‌ها، برای آغاز روش ترکیبی، کالا و خاص‌ترین آنها سرمایه است که این ترتیب را می‌توان در کتاب کاپیتال دید که ابتدا از تعریف و تحلیل کالا شروع می‌کند و پس از آن کار و نیروی کار مورد بحث قرار گرفت، دگرذیسی کالا به پول و بحث پول و بعد تبدیل پول به سرمایه و بحث سرمایه شروع می‌شود. نکته مهم این است که

با وجود اینکه نیروی کار به لحاظ چرخه زمانی، پیش از تولید کالا می آید، باید بعد از بحث کالای عام، به عنوان کالائی خاص مورد بحث قرار گیرد.

چ- روش دیالکتیکی عام و خاص

از اینکه مارکس روش دیالکتیکی عام را در حوزه نقد اقتصاد سیاسی و بنابراین به صورتی خاص بکار برده است نمی توان نتیجه گرفت که روش دیالکتیکی در شکل عام محدود به حوزه اجتماعی-تاریخی است.

بنابراین، تعریف کلی این روش، به خودی خود، وابستگی یا دقیقاً گفته شود تعین حوزه ای ندارد اما در هر حوزه کاربردی، بر اساس موضوع، تعین های خاص همان موضوع را میگیرد یعنی جوهر موضوع، تعیین کننده ویژگی های آن روش خاص است. گذشته از آن، روش، می تواند بسته به نوع پدیدار های مورد بررسی، ویژگی های دیگری نیز به خود بگیرد تا آنجا که حتی باعث نیاز به ابزار های ویژه ای شود.

فراروی از دیالکتیک [عین، ذهن] به دیالکتیک [شناخت، پراکسیس]

مفاهیم عام و کلی، توخالی هستند و با نادیده گرفتن و پنهان کردن مشخصه ها، بخصوص مشخصه های حاوی ذات، در سایه ابهام قرار می گیرند. این موضوع در مورد [عین، ذهن] نیز صادق است. معمولاً تصور بر این است که عین در ذهن اثر می گذارد و ذهن در عین. در این نوع نگرش ساده، مبهم و رازآمیز دوطرفه صرف، یعنی تجزیه دو مرحله ای، تفاوت هست و باید، نادیده گرفته می شود. در نتیجه مرحله یا فرآیندی برای فراروی از آنچه که هست به آنچه که باید باشد پنهان می ماند و در شرایطی که این مرحله بسیار مهم، خلاق و پیش شرط دگرگونی آگاهانه، توجه اصلی را لازم دارد، بحث هائی مانند تاثیرات متقابل و غیره، آن را به حاشیه می راند.

از مارکس به بعد، به ویژه بعد از ترها، دیالکتیک [عین، ذهن] دچار تحول انقلابی شد و تعین های تازه شناخت و پراکسیس فواصل مبهم عین به ذهن و ذهن به عین، را پر کردند و آنرا وارد مرحله تازه ای کرد و باعث شدند که ابهام ناشی از دو مرحله حاصل از حرکت بین این دو رفع شود. و دیالکتیک دقیق تری که فرآیند ها را اساس قرار میدهد یعنی [شناخت، پراکسیس] جایگزین آن شود. شناخت و پراکسیس، در وحدتی دیالکتیکی، به یکدیگر گذار می کنند. فرآیند شناخت، پراکسیس ویژه خود و فرآیند پراکسیس، شناخت ویژه خود را دارد. این دو فرآیند می توانند به موازات و پس و پیش یکدیگر قرار گیرند، گرچه ترتیب غالب، از شناخت به پراکسیس است.

الف. شناخت

شناخت، تقریب عینیت مادی مشخص، در مدلی اندیشیدنی به منظور دگرگونی بعدی آن است. شناخت دیالکتیکی، فراروی از شناسائی از طریق بازتاب های حسی-تجربی، با استفاده از روش دیالکتیکی است. خاصیت اساسی شناخت، ساده کردن گذشته غیر قابل تغییر تا کنونی، مشروط به حفظ ذات است.

ب. پراکسیس

پراکسیس یعنی دگرگون کردن آگاهانه عینیت مادی. پراکسیس، چون آگاهانه است، ذهن را نیز دگرگون می کند. یعنی انسان فقط مفسر نیست بلکه اساسا خالق و فاعل دگرگونی است.

پ. نظری و عملی

دگرگونی آگاهانه عین، دگرگونی ذهن را به عنوان پیش نیاز به همراه دارد و پراکسیس، به مفهوم عام مشخص، تعیین یا تقسیمی حوزه ای در خود دارد و در دگرگونی عین (از جمله محیط)، اساسا به مفهوم کنشی عملی و در حوزه ذهن (انسان)، اساسا به مفهوم کنشی نظری، عمل می کند.

مارکس در مقایسه معمار با زنبور عسل، به نکته بسیار مهمی اشاره میکند: «زنبور عسل در ساخت لانه خود، باعث شرمندگی بعضی از معماران است. اما آنچه که بدترین معمار را از بهترین زنبور متمایز می کند این است که این معمار پیش از ساخت بنای واقعی، آن را در ذهن، ساخته است».

بر همین اساس میتوان پراکسیس را فرآیندی دیالکتیکی مرکب از [پراکسیس نظری، پراکسیس عملی] دانست که در یگانگی با هم، هر یک در وجه غالب، فرآیند یا مرحله خاص خود را دارد که به موازات یا پیش و پس یکدیگر می روند، گرچه ترتیب غالب، از نظری به عملی است. در هر صورت، هر یک از این دو، حتی به صورتی انتزاعی و فرضی، دیگری را، همراه خود دارد. (۴) ب

ت. تئوری انقلابی، فرآورده هدفمند پراکسیس نظری است

شناخت شرایط مشخص تاریخی-جهانی-محلی حاضر، در مدلی اندیشیده، پیش شرط تعریف و تدوین تئوری (نظریه) است و تئوری اساساً، نتیجه جمع بندی پراکسیس های تاکنونی و به ویژه، فرآورده فرآیند پراکسیس نظری است. تئوری، ویژگی ها، تفکیک ها، لایه ها و بخش های گوناگون خود را دارد که باید به شیوه ای درخت گونه تا جزئیات لازم آن را پیش برد و با شفاف سازی و مشخص تر کردن هر چه بیشتر و گام به گام، به نتایجی چون راهنمای پراکسیس عملی دگرگونی اولیه جهش انقلابی، شرح استراتژی، برنامه دراز مدت، برنامه کوتاه مدت و غیره رسید.

ث. مشخص ها

در نگرش پراکسیسی، که نگرشی اساسا فرآیندی است، مشخص هائی از قلمرو عین و ذهن، که داده و یا فرآورده یک فرآیند هستند به عنوان نقطه آغاز و پایان فرآیند ها در نظر گرفته می شوند. مشخص ها که می توان آنها را در انواع

واقعی (عینی) یا اندیشیده (ذهنی)، آغازین و یا تازه، طبقه بندی کرد، خود شان هم فرآیند هستند زیرا در گذاری از آغازین به تازه قرار دارند و ضروری است که فرآیند های نهفته این تحول را به عنوان یک مرحله گذار در نظر گرفت. مثلا مرحله ای که مشخص اندیشیده آغازین (مدل آنچه که هست) به مشخص اندیشیده تازه (مدل آنچه که باید بشود).

ج. چرخه سه مرحله ای

در دیالکتیک [شناخت، پراکسیس]، چرخه دو مرحله ای [عین به ذهن « ذهن به عین]، جای خود را به چرخه سه مرحله ای [شناخت دیالکتیکی « پراکسیس نظری « پراکسیس عملی]، می دهد که دو رفع ابهام از نظریه بازتاب (متکی به بازتاب نوری) را به همراه دارد یکی نقص و محدودیت بازتاب حسی و دیگری نقص در جا زنده بازتاب آنچه که هست که در آن جایی برای آنچه که باید بشود منظور نشده است. به این ترتیب تفکیک سه مرحله ای بالا با تفکیک مسئله از راه حل و راه حل از پیاده سازی همراهی دارد.

چ. شرط اساسی: حفظ ذات یا فراروی از آن

مهمترین نکته در این است که طی مراحل بین مشخص واقعی و مشخص اندیشیده، بتوان ذات را حفظ کرد و در مراحل بین آغازین به تازه، از آن فراروی انقلابی کرد. به این ترتیب ذات مشخص آغازین باید به شکل انتزاعی در مشخص اندیشیده حفظ شود و این کار نیازمند روش دیالکتیکی است.

ح. معیار یا محک درستی

در دیالکتیک [آزادی، ضرورت]، ضرورت هم به عنوان شرایط مشخص، می تواند محدود کننده آزادی در انتخاب نظریه باشد. و دیالکتیک [آزمون، خطا] و [تصادف، امکان] عدم تحلیل و شناخت مشخص از شرایط مشخص در تحلیل نهائی، درستی آنچه که نتیجه پراکسیس نظری است، توسط پراکسیس عملی، محک می خورد. بنابراین پراکسیس عملی، نقشی بر جسته و هژمونیک دارد. پیچیدگی کار از این جا ناشی است که هر یک از فرآیند های شناخت، پراکسیس نظری و عملی نه تنها خطا های خاص خود را دارند بلکه خطای یکی در دیگری خطا می آفریند به خصوص نه تنها شناخت ما مؤلفه هائی دارد که تقریبی هستند بلکه راه حل ها نیز میتوانند بر اساس تقریب های دور از واقع، نادرست بدست آیند.

خیال پردازی می تواند نتیجه گیری ها را دچار خطا سازد. اگر شناخت نه از تحلیل و ترکیب شرایط مشخص، بلکه از تحلیل های ذهنی یا خیالبافی باشد به نتایج آن نمی توان دل بست. بنابراین مهم است که هر یک از این فرآیند ها را با دقت کافی و با وسواس زیاد انجام داد. یعنی باید با شک و تردید به آنها نگرست تا اطمینان کافی بدست آورد بخصوص تمایل احساسی به نتیجه گیری های شتابزده و توأم با شیفتگی، زیاد است.

تسلط دو سویه هم به لحاظ [نظری، عملی] و هم از نظر [موضوع، روش شناسی]، در هر یک از این فرآیندها، بسیار اهمیت دارد و باید تاکید کرد که روش شناسی، تنها سمت و سوی شکلی این سنتز را در بر می گیرد و کاربرد آن در موضوع که اساس کار و محتوی را تشکیل می دهد و پراکسیس، تجربه و تخصص خاص خود را لازم دارد اساس است. منبع اصلی: تزهائی در باره فوئرباخ – و نیز در منبع (۱۲)

گذری کوتاه به سرچشمه و پیشگامان روش دیالکتیکی:

در اواخر دوران تاریک سده های میانه، و در فراروی از آن، به موازات تحولات فنی و علمی (به ویژه تلسکوپ ها و انقلاب کپرنیکی و نفی وارونگی پدیداری حرکت خورشید و کائنات به دور زمین و نقد کتب مقدس)، افکار اجتماعی از پاره ای از توهمات آسمانی دور و به سمت زیست مادی در زمین متوجه می شود. در حوزه منطق، قیاس ارسطویی به عنوان قیاسی که هیچ نتیجه تازه ای برای شناخت نمی آورد آماج شک، پرسش، رد و طرد قرار می گیرد و در برابر آن، دو مکتب تجربه گرا و خرد باور، با دو روش متقابل، شکل میگیرد که جهان عینی، مادی و مشخص، یا نقطه آغاز آن و یا نقطه پایان آن قرار دارد و در سوی دیگر، جهان ذهنی قرار میگیرد.

تجربه گرایان، خرد را ناشی از هستی مادی می دانند و پدیدارهای مادی را نقطه آغاز آن قرار می دهند و به طبقه بندی آنها می پردازند و اساساً با ساده کردن پیچیدگی های پدیداری و تشخیص الگوهای یکسان در آن ها به تعاریف چکیده شده ای دست می یابند. به این ترتیب روش تحلیلی را برای شناخت، ابداع و به کار می گیرند که در آن سعی در ساده کردن با حذف پیچیدگی های نا مهم و در نتیجه با دور شدن از موضوع شناخت بدست می آید.

در مقابل، خرد باوران، شناخت را ناشی از خرد می دانند و از خرد به سمت هستی مادی حرکت می کنند و بنابراین روش ترکیبی را برای شناخت، ابداع و به کار می گیرند که در آن با افزودن و ترکیب ویژگی های مهم به موضوع شناخت نزدیک میشوند.

الف. روش تحلیلی – فرانسیس بیکن (۱۵۶۱-۱۶۲۶) تجربه گرا

مارکس: «بنیانگذار واقعی ماتریالیسم انگلیسی و تمام علوم تجربی مدرن، بیکن است. از نظر او علوم طبیعی، علمی درست و واقعی هستند و علم فیزیک مبتنی بر تجربه حسیات، عالی ترین بخش علوم طبیعی است ... نزد او، حواس، پاکیزه ترین منبع و منشأ دانش است. تمامی علوم مبتنی بر تجربه هستند و شامل کاربرد یک روش تحقیقی مبتنی بر خرد است که داده های ارائه شده توسط حواس را تحلیل میکند. استقراء، تحلیل، قیاس، مشاهده و آزمایش، اصلی ترین شکل های چنین روشی است. در میان ویژگی های ذاتی ماده، اولین و مهمترین آن حرکت است ...» (۱۴).

بیکن، نخستین چهره شاخص در تجربه گرائی، روش شناسی و شناخت تحلیلی است. کتاب ارغنون نو بیکن، با عنوانی در برابر کتاب ارغنون ارسطو، ضمن رد قیاس، تاکید را بر استقراء از مشاهدات مستقیم و تجربه می گذارد.

روش تحلیلی از دریافت های حسی و تجربی مشخص (حتی تصادفی)، آزمایش های مستقیم عینیت (پدیدار) های مادی آغاز می شود و با کاربرد دیالکتیک [حذف، حفظ] به کمک انتزاع (طبقه بندی)، تجزیه (گروه بندی) و استقراء، با حذف جزئیات و ویژگی های متفاوت و حفظ ویژگی های مشترک و جمع بندی و تعمیم آنها، در نهایت، به عام ترین اکسیوم ها پایان می یابد (۱۵،۱).

در رویه استقرائی بیکن، موارد منفی، نه تنها نگران کننده نیست بلکه از آنها استقبال میشود و ثبت می گردد. به این ترتیب بر رسیدن تدریجی و بر اساس نمونه های متعدد هر چه کاملتر، استوار است. روش برای او، نردبانی قوی است که بین خاص هائی که با دقت مشاهده شده اند و نتایج درست و اجتناب ناپذیر آنان، میانجی گری میکند. گرچه یقین و دقت این نتایج عام، در گرو بررسی مجموعه کاملی از نمونه ها قرار دارد و اغلب این شک وجود دارد که ممکن است نمونه هائی نقض کننده و مشاهده نشده ای وجود داشته باشد. بنابراین نتایج این روش حداکثر در محدوده طبقه بندی های تجربه شده خاص، دقت دارند. البته علم همواره نسبی است و همیشه شک وجود دارد (در اینجا میتوان به دیالکتیک [یقین، شک] اشاره کرد که در آن یقین، وجه حاکم است و یقین تاکنونی، یعنی شک های تاکنونی مان را حل کرده ایم). (۳) ث

انگلس از سوئی، بیکن را به عنوان بنیانگذار ماده باوری انگلیسی و روش، تحسین میکند و از سوی دیگر او و جان لاک را که موضوع تحقیق را جدا از محیط و تحول تاریخی شان «نه در حرکت، بلکه در سکون، نه اساساً متغیر، بلکه ثابت، نه در شکل زنده، بلکه به صورتی مرده» بررسی میکنند و این سبک تنگ نظرانه و متافیزیکی اندیشه را از علوم طبیعی به فلسفه منتقل کرده اند، مورد انتقاد قرار می دهد. (۱۵،۲)

این بحث از این جهت اهمیت دارد که لوکاج که در طول کتابش به دفعات خط مشی انگلس ستیزی را دنبال می کند سعی کرده است که از همین زاویه، انگلس را نقد کند که بعداً به آن اشاره خواهد شد.

روش تجربی بیکن که به آن روش تحقیق نیز گفته می شود اولین روش علمی به شمار می آید.

بیکن با گام نهادن بر رد پای کپلر، گالیله و دانشمندان دیگر، روش اکیدا تجربی آنان را در تکیه به طبیعت، مدون کرده است این عبارت بیکن شاید مشهور ترین آنها باشد: تنها با پیروی از طبیعت می توان بر آن غلبه کرد. (۱۵،۳) که از سوئی نشان از ماده باوری تجربی او دارد و از سوی دیگر قصد حاکمیت بر نیروهای تولید در آن نهفته است.

نا گفته نماند که روش بیکن تاثیر بسیار زیادی بر داروین و اثر بی نظیر او، خواستگاه گونه ها داشته است. (۱۵،۴)

این روش پس از بیکن، در تکامل خود، از چهره های شاخصی مانند دکارت، کانت، جان لاک، برکلی و هیوم عبور کرده است. (۱۵،۵)

ب. خرد باوران، روش تحلیلی و روش ترکیبی - رنه دکارت (۱۵۹۶-۱۶۵۰)

مبانی روش شناسی علمی، با دکارت در قرن ۱۷ آغاز می شود. او نه تنها در روش های ریاضی تحول ایجاد می کند و به عنوان نمونه در جهت وحدت بخشیدن شاخه های گوناگون ریاضیات، جدائی و تضاد بین هندسه و جبر را به کمک ابداع میانجی ترسیمی محور های مختصات حل می کند، بلکه نخستین چهره شاخصی است که به شیوه ای علمی از روش های تحلیلی و ترکیبی سخن گفته است. با این حال او این دو روش را کاملاً جدا از هم در نظر گرفته است.

دکارت در پیگیری گفته های گالیله در باره نقش ریاضیات و هندسه در شناسائی جهان، این دو روش را به صورتی جداگانه در هندسه بکار می برد. اگر چه، انتخاب اصلی برای او، روش تحلیلی است.

او و نیز اسپینوزا که در ابتدا دنباله رو او است، ریاضی دان و در عین حال تجربه گرایانی، آگاه به نقایص تجربه گرائی صرف (امپریسم) هستند بنابراین از سوئی با تجربه گرایان صرف و از سوئی دیگر با خرد گرایان ایدئولوژی آلمانی (که بیش از یک قرن بعد، کار این دو را دنبال کردند) تفاوت دارند یا بهتر است گفته شود آنچه که هر یک از این دو گروه دارند، دکارت و اسپینوزا یکجا دارند. با این وجود، دکارت، خرد گرائی، دوگانه گرا (دو بنی) باقی می ماند.

روش ترکیبی دکارت در هندسه، سخت مورد توجه اسپینوزا قرار می گیرد. او ابتدا این روش را در بهتر کردن تعریف های خود بکار می برد ولی در پرتو باور یگانگی ذهن و طبیعت، آن را به حوزه شناخت آورد.

پ. روش ترکیبی - بندیکت دو اسپینوزا (۱۶۳۲-۱۶۷۷) خرد باور

نکته: نظر به اهمیت فوق العاده روش ترکیبی این بخش طولانی شده است.

اسپینوزا، نخستین چهره شاخص شناخت ترکیبی و مبتکر تعریف (ضمنی) روش ترکیبی، در روش شناسی است. درب ورود او به روش شناسی علمی توسط بیکن و دکارت باز شده بود و به این ترتیب تحت تاثیر هر دو قرار گرفت که در این میان دکارت، جای ویژه خود را دارد اما او به روش بیکن این ایراد را می گرفت که هر چه با انتزاع از هستی واقعی و طبیعت دور شویم شناخت ما نیز انتزاعی و مبهم می شود در حالیکه به عکس اگر از تعاریف درست شروع کنیم و با ترکیب تعیین ها، به هستی واقعی نزدیک تر شویم، شناخت ما نیز مشخص تر و دقیق تر می شود.

در مورد دکارت نیز رویکرد دوبنی او را که ذات ذهن را کاملاً جدا از ذات بدن قرار می دهد رد می کند و به یگانگی ذاتی این دو ضمن تمایز شان از یکدیگر، باور دارد (۱۶-اخلاق و ۱۶-اصول فلسفه دکارت). از سوی دیگر بر خلاف دکارت، که اولویت را به روش تحلیلی بیکن داده بود، اسپینوزا اولویت را به روش ترکیبی داده است.

نکته: اسپینوزا نوشته مشخصی در باره چرایی و چگونگی نتیجه گیری های خود در رسیدن به روش ترکیبی به جای نگذاشته است، بنابراین آنچه که در پی می آید به استثنای عباراتی که در «» قرار دارند، نوشته های اسپینوزا نیست بلکه برداشت، تحلیل، نتیجه گیری های تقریبی هستند که با پا گذاشتن در کفش های او در آن روزگار و با توجه به بررسی آثار و برخی از جنبه ها و عناصری که او با آنها سروکار داشته و همراه زندگی او بوده اند تصور شده است.

به منظور رسیدن به تعریفی از این روش، ابتدا سه موضوع متفاوت زیر مورد بحث قرار می گیرد در هر یک از آنها، می توان زمینه یا جنبه هائی از روش ترکیبی او را استخراج کرد. این سه موضوع عبارتند از:

۱. یگانگی ذهن با طبیعت، تجربه عدسی ها و شناخت بازتابی با حفظ ذات، ۲. استنتاج روش از بحثی در باره تکامل ابزار (پتک) و ۳. ارائه به سبک اکیوماتیک هندسی.

۱. یگانگی ذهن با طبیعت، تجربه عدسی ها و شناخت بازتابی با حفظ ذات

بنظر اسپینوزا، همه چیز توسط قوانین جهانی طبیعت تعیین می شود و توان انسان در درک و استفاده از این قوانین، محدود است، با این حال او تصور می کند که انسان به طور ذاتی، قابلیت تبدیل به انسانی بسیار قوی تر و ماندگارتر را دارد. این انسان، در جستجوی وسیله ای (روشی) برای دستیابی به این کمال، مانعی نمی شناسد و مشتاق است که خود و دیگران را با رسیدن به آن شاد کند. این دستیابی از طریق درک یگانگی ذهن با طبیعت «آگاهی از همبستگی موجود بین ذهن با کل طبیعت»، میسر است (۱۸- بند ۱۲ و ۱۳ اصلاح شناخت).

اسپینوزا به دفعات و به شکل های مختلف از تناظر بین چیزهای عینی و همتایان ذهنی آنان، سخن گفته است:

«و در نتیجه، باز نمود ذات آن که در اندیشه، نیز علت تمامی ایده های ما است. آنگاه همان طور که بیان شد، ذهن ما نزدیکترین باز آفرینی ممکن به طبیعت را خواهد ساخت. زیرا در شکلی اندیشیدنی، ذات، نظم و یگانگی طبیعت را با خود خواهد داشت. بنابراین بیش از هر چیز، همواره لازم است که ایده های خود را از چیزهای فیزیکی، یعنی از وجود های واقعی، نتیجه بگیریم، تا آنجا که می توانیم، در مطابقت با زنجیره علت ها از یک وجود واقعی به وجود واقعی دیگر پیش رویم و در این مسیر هیچگاه در گیر انتزاعات و کلیات عام نشویم، نه چیزی واقعی از آنها نتیجه بگیریم و نه از چیزی واقعی، آنها را استنباط کنیم. زیرا در هر مورد، پیشرفت درست شناخت، متوقف می شود» (۱۸ بند ۹۹).

اسپینوزا خرد باوری، تجربی است. شناخت برای او دو سویه است از سوئی فراورده خرد مغز است و از سوئی نیازمند تجربه اندام های دیگر. فعالیت های او در زندگی نیز در دو سو پیش رفته است که اگر در یک سو، خرد ورزی و تولید اندیشه، جنبه اصلی را داشت در سوی دیگر، دست ها و چشمان خود را نیز در تولیدی دستی، که از آن زندگی ای خود را تامین می کرد بکار می گرفت. او برای دوربین، تلسکوپ و میکروسکوپ، عدسی می ساخت (۱۹). عدسی هائی که

پر آوازه بودند. آزمایش کیفیت این عدسی ها برای او نتایج مهم دیگری نیز داشت او در هر مرحله که عدسی بهتری می ساخت می توانست ریزه کاری های ماه و سیارات را بهتر از پیش ببیند به این ترتیب به شناسائی بازتابی بهتر و دقیق تری از آنها برسد. با این همه، این بازتاب های تصویری تنها به لایه های بیرونی (پدیداری) چیز ها محدود بود و شناسائی کل آن ها نبود.

از سوی دیگر براساس نگرش دو سویه (یگانگی ذهن و طبیعت) او برای هر چیز واقعی، متناظری ذهنی جستجو و در باره آن و پیرامون آن اندیشه می کرد. پس ممکن است برای شناخت نیز از همین جا شروع کرد و پرسید: چگونه می توان از بازتاب نوری چیز ها در چشم (عینی)، به شناخت یعنی باز نمودی اندیشیدنی از چیز ها در مغز (ذهنی) فراروی کرد؟ به بیانی دیگر، چگونه می توان به جای شناسائی تصویری، به شناسائی عمیق تری از آن چیز دست یافت؟

او می دانست که با حس تجربی صرف، تنها بخشی از ویژگی های یک چیز را می توان مشخص کرد و از سوی دیگر به مجردات عام نیز نمیتوان اتکاء کرد، زیرا در آنها از ذات صرف نظر میشود. در حالیکه برای شناخت درست و کمال یافته تر چیز ها باید به سمت شناخت ذات آنها رفت. بنابراین، باید ابتدا از تعریفی خاص که ذات را در بر دارد باید شروع کرد. مثالی که او در مورد حفظ ذات در تعریف اولیه آورده است، دایره است که تعریف درست آن این است:

شکلی که از ثابت نگه داشتن یک سر و حرکت سر دیگر هر پاره خطی در صفحه بدست می آید.
و تعریف زیر را درست نمیداند:

شکلی که اندازه پاره خط هائی که از مرکز به محیط آن ترسیم شده است یکسان است.
زیرا این فقط یکی از ویژگی های دایره است که می توان از تعریف اول بدست آورد.

(۱۸) بندهای [۳۳ و ۹۶]

بنابراین در شناخت یعنی باز نمود اندیشیده واقعیت عینی، لازم است به صورتی، همتای اندیشیدنی ذات آن را نیز منظور کرد.

به این ترتیب برای معمای شناخت به راه حلی اساسی پی می برد اگرچه هنوز تعیین های دیگر آن و چگونگی دستیابی به آن یعنی روش شناخت روشن نشده است.

شناخت بازتابی با حفظ ذات که به آن شناخت ترکیبی گفته می شود بخش دوم شناخت دیالکتیکی است و با توجه به اینکه شناخت فوئرباخ از سوئی حسی-تجربی و اساساً تحلیلی بوده و از سوی دیگر در انسان انتزاعی مانده است و به شناخت ترکیبی وارد نشده است، باید نتیجه گرفت که در زمینه شناخت ترکیبی، اسپینوزا نه تنها از هگل بلکه از فوئرباخ نیز پیش رفته تر می اندیشیده است.

۲. استنتاج روش از بحثی در باره تکامل ابزار (پتک)

تحلیل و استنتاجی از بحثی روش شناسانه (خرد محور) در باره پتک (تجربه محور)

اگر هر یک از ابزارهای سخت، برای منظور و هدفی، میانجی اندام‌های حرکتی-حسی و چیزهای واقعی است، بخشی از روش‌ها، ابزارهای نرمی هستند که توسط اندام اندیشه، در ذهن، میانجی موضوعات و ابژه‌های ذهنی هستند.

از آنجا که اسپینوزا در بررسی هر چیزی، به همتای ذهنی آن نیز فکر می‌کرد، می‌توان تصور کرد که به عکس، در جستجوی روشی برای شناخت، به عنوان ابزاری نرم که همتای ذهنی ابزارهای شناسائی است، از تفکر در باره ابزارهای تراش عدسی‌ها که خود ساخته است آغاز می‌کند، در سوئی، فرآورده این ابزار، خود، ابزاری برای شناسائی است ولی در سوی دیگر، سنگ‌های تراش او توسط سنگ‌های تراش قبلی بدست می‌آیند بنابراین شاید بی‌دلیل نباشد که او سراغ ابزاری بازگشتی می‌رود، پتک ابزاری است که آهن پتک بعدی با آن شکل می‌گیرد و در عین حال طولانی‌ترین تاریخ تکامل را داشته است.

-مراحل تاریخی در پتک و مراحل منطقی در روش

در بحثی که اسپینوزا در باره ساخت هر نوع پتک جدید توسط پتک‌های پیشین که در شکل ساده آغازین اش، سنگی از طبیعت بوده است، پیش می‌کشد، در جایگزینی ابزار با روش، با مشکلی پیچیده، در بررسی شیوه روش‌های تکمیل شونده مواجه می‌شود و آن شکل تو در تو و بازگشتی ساخت فرآورده به وسیله ابزار و ساخت ابزار از فرآورده است. در تکامل تاریخی، ذات نیز می‌تواند تکامل یابد یعنی تغییر کند ولی تعیین حفظ ذاتی یکسان در فرآورده، شرطی ضروری برای روش شناخت است. پس باید ترتیب زمانی-تاریخی مراحل کنار گذاشته شود و تنها عامل بهتر شدن، تعیین ترتیب باشد. به این ترتیب که روش از فرآورده و بنابراین از مرحله، انتزاع پیدا کند در نتیجه هدف هر مرحله به جای روش بهتر، فرآورده بهتر با یک روش شود.

در این راه حل، تکراری ساده از مراحل، تا جواب، پیش می‌رود. در نتیجه، روش پیچیده‌ای که از انتزاع ساده تکامل پتک، براساس الگوریتم بازگشتی، نتیجه می‌شود، تبدیل به تکرار ساده یک روش می‌شود و جای مراحل از ساده به پیچیده تاریخی را، مراحل از ساده به پیچیده (مرکب) منطقی (عام به خاص) می‌گیرد. به این ترتیب، در هر مرحله، با

ترکیب تعین تازه ای با تعریف وارده، تعریف تکمیل تری بدست آید که تعین های متعددی از موضوع اصلی را در بر دارد و بنابراین به موضوع واقعی نزدیک تر شده است.

نقطه آغاز روش

متناظر با آغاز تکامل پتک، از یک قطعه سنگ ساده، روش ترکیبی نیز از تعریف اولیه و ساده ای که حاوی بیانی از ذات موضوع واقعی است، آغاز می شود. این تعریف باید چکیده ای مشخص و در حد کافی بدیهی و قابل فهم باشد. او تاکید می کند که از تعریف های توخالی عام مجرد، یا تعریف هایی که شامل ویژگی هایی وابسته به چیزهای دیگر و یا قابل نتیجه گیری هستند پرهیز شود (۱۸ - بندهای ۳۰ تا ۳۴، ۵۰ و ۹۳ تا ۹۹). بعداً هگل در فرمولاسیون خود، از این تعریف اولیه به عنوان عام مشخص نام می برد.

نکته (الف)

نتیجه شناخت از روش ترکیبی، مشخصی اندیشیده ای است که ضمن حفظ ذات موضوع اصلی، به بازآفرینی ذهنی آن می پردازد و هرچه ویژگی بیشتری به آن افزوده شود، بیشتر مشخص می شود، به موضوع مورد بررسی، بیشتر نزدیک می شود. نتیجه این شناخت درست نقطه مقابل نتیجه شناخت تقلیل گرایانه ای است که هرچه بیشتر مجرد شود، از موضوع اصلی، بیشتر دور می شود.

نکته (ب)

روش ترکیبی اسپینوزا، در ریاضیات، رابطه نزدیکی با قضیه نقطه-ثابت، روش تقریب های متوالی و روش های عددی مبتنی بر تکرار در ریشه یابی دارد که در هر مرحله، تقریبی بهتر بدست می دهد.

نکته (پ)

اسپینوزا، روش را به عنوان ابزاری نرم برای کار روی ابژه های ذهنی، در نظر می گرفت. در این معنا لزوماً رابطه ای بین این شکل از ابزار و ابزار های سخت وجود ندارد. یعنی اگر ابزار های سخت، بیشتر با دست و احیاناً پا کار می کنند، این طبقه بندی از ابزار، بیشتر برای کار مغزی است. طبقه بندی دیگر، روش هایی است که در اصل، راهنمای استفاده از ابزار های سخت، محسوب می شوند. بنابراین، همواره همراه هم معنا دارند و به یکدیگر نیازمندند و جفت مکمل و خاص یکدیگرند. از سوی دیگر، ابزار ها، ادامه و مکمل اندام های حسی-حرکتی و رایانه ها، ادامه و مکمل مغز هستند که کار این اندام ها را به مراتب دقیقتر، قویتر، سریعتر، با کیفیت تر و گسترده تر ادامه می دهند.

در این رابطه، امروزه جای خالی شناخت به کمک رایانه ها را نباید نادیده گرفت. مثلاً ممکن است بتوان از تحلیل های مشخص داده های مشخص اینترنتی شروع کرد و نتایج آن را با ترکیبی از شبیه سازی رایانه ای و روش ترکیبی، به

مدل یا مدل هائی بهتر از مدل های حدس و گمانی تبدیل کرد. اگر اسپینوزا، از هندسه، عدسی ها و بازتاب های نوری شروع کرد و به روش ترکیبی شناخت رسید، در کاربرد این روش، ما نیز پا در کفش های او بگذاریم و با ابزارهای امروزمین، به شناخت بهتری برسیم که هر بار، به پشت گرمی پردازش های بارهای پیشین، به شناخت غنی تر و بهنگام تری دست یابیم.

۳. ارائه به سبک اکسیوماتیک هندسی

در هندسه اقلیدسی، از اصولی متعارف و بدیهی، از تعریف های مشخص ساده و درستی می توان شروع کرد و مرحله به مرحله به شیوه ای ترکیبی، قضیه هائی را طرح و ثابت کرد و سپس در مرحله بعد، آنها را در حل مسائل مشخصی بکار برد و برای آنها با اثبات ریاضی به جواب رسید.

بنابراین بی دلیل نیست که اسپینوزا تلاش میکند تا این هندسه را وارد روش خود کند. هندسه از یک سو، ریاضیات است و با قضیه و اثبات سرو کار دارد و از سوی دیگر، ملموس و تجسمی است. او دائماً با دایره و کُرهِ سر و کار دارد. با گردش نیم دایره، می توان به کُرهِ دست یافت و این دو، هم شکل عدسی ها یا سنگهای تراش آنها و هم شکل ماه و سیاراتی است که در تلسکوپ می بیند. در عدسی ها، فیزیک نور و هندسه بهم می رسند. در حوزه فیزیک، گذار از بازتاب تصویری به شناخت با جایگزینی عدسی ها با روش ترکیبی میسر شد. بنابراین ممکن است تصور شود که با ارائه ملموس و اثباتی، شناخت ترکیبی، به سبک اکسیوماتیک، اعتلای ریاضی پیدا کند.

از این سبک برای ارائه مهمترین اثر های خود، کتاب اخلاق (۱۶) و نیز اصول فلسفه دکارت (۱۶) استفاده کرده است. از این کار او، می توان نتیجه گرفت که خواسته است کمابیش با حفظ شکل این شیوه، آن را از حوزه شناخت شکل اشیاء، به حوزه شناخت هستی مادی تعمیم دهد و از آن روشی برای شکل دادن به شناخت و نتایج آن بسازد. البته او در این زمینه به تحقق شناخت هندسی گالیله از جهان، همت گماشته بود که چکیده آن در عبارات زیر از گالیله آمده است:

«ممکن است او (سارسی) فکر می کند که فلسفه، مانند کتابهای تخیلی دیگری است که ... درستی آنچه که در آنها نوشته شده است کمترین اهمیت را دارد ... اما آقای سارسی، اینطور نیست. فلسفه در این کتاب بزرگ (جهان) نوشته شده است که همواره در برابر چشمان ما باز است اما نمی توان آن را درک کرد، مگر اینکه ابتدا شخص زبان آنرا یاد بگیرد و حروفی را که با آن نوشته شده است بفهمد. این کتاب به زبان ریاضی نوشته شده است و حروف آن، مثلث، دایره و سایر شکل های هندسی هستند. بدون اینها، غیرممکن است انسان حتی یک کلمه از آنرا درک کند و بیهوده در دهلیزی تودرتو و تاریک، سرگردان خواهد ماند.» (۱۷)

با وجود اینکه، می توان این سبک را به عنوان تعینی در نظر گرفت که روش او را در جامه ای هندسی ارائه می دهد، ولی این کار او، باعث شد تا توجه دیگران، عمدتاً به این سبک جلب شود و این زمینه را فراهم کند که اصل و جوهر روش ترکیبی او به حاشیه برود و این را در آثار هگل و نیز لوکاچ می توان دید.

کاستی اصلی روش اسپینوزا

اسپینوزا محتوای روش خود را در لابلای مقاله ای ناتمام (۱۸) آورده است و تعریف مشخصی از آن و نیز روش تحلیلی هماهنگ شده مشخصی برای تهیه ورودی های آن به جای نگذاشته است. گرچه او منشا تعاریفی که روش او از آنها آغاز میکند، تجربه میداند او نخستین شخصی است که در رد منطق دوبنی، از یگانگی اضداد سخن گفته، ولی مسئله دوبنی تضاد روش های تحلیلی و ترکیبی دکارت را حل نشده باقی گذاشته است. البته او می خواست این اثر را بعداً تکمیل کند ولی نگارش آثار دیگر و مرگ زودرس او در اثر یک بیماری ریوی که گفته میشود ناشی از تنفس غبار شیشه ها بوده است، به او این اجازه را نداد.

اسپینوزا و هگل

جهش انقلابی اسپینوزا، در روش شناسی که اساساً از سه مؤلفه ۱. یگانگی ذهن و طبیعت (۱۸ بند ۱۳- همبستگی موجود بین ذهن با کل طبیعت)، ۲. هر تعینی، نفی است و ۳. روش ترکیبی، تشکیل شده است، راه را برای هگل در برداشتن گام بعدی باز کرد. هگل، جهش اسپینوزا را تکمیل و سیستماتیک کرد و آن را اساس روش شناسی خود قرار داد و از این نظر آنرا یک گام به پیش برد.

هگل اما از نظری دیگر، یافته های اسپینوزا را به عقب راند زیرا او فراورده هایش را آغشته به لعابی (تعینی) رازآمیز و مبهم کننده و در پیوند با روحی موهوم، عرضه می کرد. او روش شناسی طبیعت محور اسپینوزا را نیز در یوغ روح قرار داد روحی که هم آغاز است و هم پایان، روحی که چیزی غیر از انتزاعی مطلق شده و بی تعین یعنی بی محتوی، و توهمی وارونه شده نیست.

او، مونیسم روح محور خود را، به جای مونیسم اسپینوزا که جنبه طبیعت در آن برجسته بود، قرار داد در حالیکه اسپینوزا هرگز ایده ها را از روح نتیجه نمی گرفت و همواره در جستجوی تناظری بین ایده ها و اشیاء، بین ذهن و وجود های فیزیکی بود (۱۸ بند).

خلاصه و نتیجه

در شناخت ترکیبی، آنچه که به روش ترکیبی وارد می شود عبارت است از تعریف که چکیده ای از موضوع مورد بررسی اولیه (حاوی بیانی از ذات)، پژوهش های تحلیلی و فهرستی از ویژگی ها (تعیین ها) که از عام ترین به سوی خاص ترین مرتب هستند.

این روش از تعریف وارده آغاز می شود و هر مرحله، تقریب حاصله از مرحله پیشین را بر می دارد و آنرا تبدیل به تقریب تکمیل تری (از عینیت مورد بررسی) می کند سرانجام به تقریب پایانی که نزدیکترین همتای اندیشیدنی عینیت مورد بررسی است پایان می یابد.

بحث های ویژه هر تعیین را در همان مرحله می توان انجام داد و عنوان آن تعیین را می توان نشانی آن مرحله گرفت. این تعیین، ممکن است تعیین های فرعی خود را داشته باشد که عنوان ها و لایه خاص خود را خواهند داشت. به عنوان مثال، تعیین ارزش اضافی، قابلیت است قابل تجزیه به تعیین های فرعی تحقیقی-پدیداری و مشخص سود، بهره، مالیات، انباشت و غیره است و در رابطه جزء از کل قرار گیرد و یا مانند تعیین ارزش مبادله ای به تعیین قیمت و بعد تعیین فروش در رابطه خاص از عام یا تحقق قابلیت، قرار گیرد.

نتیجه کاربرد نگرش اسپینوزائی متناظر های عینی و ذهنی، در فراروی به شناخت با روش دیالکتیکی:

۱. تبدیل نوع شناسائی: شناسائی بازتابی (تصویری-نوری) = « شناخت متکی به ذات.

۲. تبدیل ابزار سخت به نرم: عدسی های محدب و مقعر = « روش های تحلیلی و ترکیبی.

با آنچه که گذشت به وضوح می توان دید که مبتکران روش های بکار رفته در روش دیالکتیکی، نه تنها محدودیتی برای کاربرد روش هایشان قائل نشده اند بلکه نقطه آغاز و یا پایان هر روش را در عینیت مادی و به خصوص، طبیعت قرار داده اند و در این مورد حتی یک چهره شاخص این روش ها را نداریم که استفاده از آن را در طبیعت منع کرده باشد.

نکته ۱

تجربه گرائی مانند بیکن با وجود اینکه از عینیت مادی، حرکت را آغاز می کرد نهایتاً به ایده می رسید. اما به عکس، خرد باوری چون اسپینوزا، روشی ابداع کرد که با وجود اینکه از ایده ها، حرکت را آغاز می کرد، سمت گیری آن به سوی عینیت مادی بوده است.

نکته ۲

اینکه آیا مقاله اصلاح شناخت اسپینوزا، منبع مستقیم مارکس در تعریف روش اقتصاد سیاسی بوده است، مشخص نیست. البته از اشارات او در پس گفتار چاپ دوم آلمانی ۱۸۷۳ جلد ۱ کاپیتال، به هگل، می توان فهمید تعریف کلی این روش را در علم منطق هگل دیده است. هگل البته با وجود اینکه این روش را در ارائه آثارش بکار برده است، از این روش، بدون اینکه منبع اصلی آن را مشخص کند، یک تعریف بسیار کلی ارائه داده است که به هیچ وجه با دقت و تحلیلی که اسپینوزا دارد قابل مقایسه نیست. برخورد هگل به اسپینوزا در مورد این روش، اصلاً حرفه ای نبوده است و از سوئی، هیچ اشاره ای به نقش اسپینوزا در مورد روش ترکیبی نداشته است و از سوی دیگر، با برجسته کردن و رد سبک هندسی اسپینوزا، او را محکوم نیز کرده است.

نکته ۳

روش ترکیبی، روش ارائه نیز نامیده شده است زیرا طی آن، نتایج پژوهش ها به نحوی روشمند و تکاملی، ارائه میگردد که در هر پیشروی، موضوع خاص تری به بحث افزوده و تشریح میشود. در نتیجه، بازآفرینی ذهنی موضوع اصلی از طریق گام های مشخص تر شونده پی در پی، صورت میگیرد.

اسپینوزا، حلقه گمشده مارکسیسم در کنار فوئرباخ و هگل

در تزهائی در باره فوئرباخ، مارکس، دو فراروی انقلابی داشته است، یکی فراروی در حوزه شناخت از طریق سنتز دیالکتیکی [ایده آلیسم، ماتریالیسم] و دیگری فراروی از شناخت به پراکسیس. در تحلیل این تزاها ممکن است تصور شود که به توجه جداگانه به دیالکتیک [خرد گرائی، تجربه گرائی] نیازی نیست زیرا در این مورد تناظر یک به یکی با دیالکتیک [ایده آلیسم، ماتریالیسم] وجود دارد. شبیه همین تصور، ممکن است در باره تناظر یک به یک دیالکتیک [ذهن، عین] با دیالکتیک [نظری، عملی] وجود داشته باشد. در چنین صورتی، باید گفت که با ابهام روبرو هستیم زیرا گرچه رابطه ای بین این دوتایی ها وجود دارد ولی با هم انطباق ندارند. برای مثال عین، شامل حوزه هائی از هستی مادی دور از دسترس نیز هست که نمی توان در آن ها، دگرگونی های عملی به وجود آورد. همچنین، ممکن است هم ایده باور بود و هم تجربه گرا.

تجربه گرایان، به پدیدار های حسی-تجربی، خیلی خوب توجه کرده اند اما عموماً شناسائی ترکیبی ذات را اساس کار خود قرار نداده اند. یعنی شناخت آنان، اغلب نهایتاً تحلیلی بوده است. بنابراین در بررسی شناخت، باید دیالکتیک های دیگری مانند [پدیدار، ذات] و [حفظ، حذف] را نیز منظور کرد. همچنین، پراکسیس، شامل تجربه، کار و دیالکتیک [دگرگون کردن، دگرگون شدن] است.

چکیده سازی ترها، در این دیالکتیک ها، دست کم، یک نکته را آشکار می کند و آن نبود توجه کافی به دیالکتیک [خرد گرائی، تجربه گرائی] است و بطور معمول به حاشیه رفته است و در این رابطه است که یکی از این کاستی های رویکرد ما یعنی عدم توجه کافی به اسپینوزا آشکار می شود.

اسپینوزا، نه تنها ایده باور است بلکه تجربه گرا و خرد گرا نیز هست و گذشته از آن، گرایش مادی شدیدی دارد او در کتاب معروف خود اخلاق (۱۶)، چندین بار به «خدا یا طبیعت» اشاره داشته است. برای او ذهن و جسم و نیز انسان و طبیعت یگانه هستند. او هم از نظر تجربه گرائی و هم از نظر گرایش مادی از واقع گرائی هگل پیشرفته تر می اندیشیده است. اسپینوزا، گرایش شدیدی به مشخص ها داشت و همواره تاکید می کرد به سراغ مجردات نروید آنها میان تهی هستند. از نظر او، انسان براحتی تحت تأثیر احساسات و تخیلات قرار میگیرد و طعمه آنها می شود و کنترل و مهار این ضعف تنها با غلبه قدرت خرد و استدلال واقعی، ممکن است. بنابراین بجای شناخت متکی بر احساسات و یا تخیلات از جمله اوهام مجرد، شناخت روشمند را قرار میدهد. در حالی که هگل با مجردات، بسیار بازی می کرد و به صورت راز آمیزی از روح که نوعی از تخیل است سر در می آورد.

اسپینوزا تنها به شناخت بهتر فکر نمی کرد بلکه به میل انسان برای بهتر شدن عقیده داشت و سرانجام او بر خلاف هگل که با حکومت ها رابطه داشت، از دسترنج خود در کار دستی زندگی می کرد و هرگز حاضر نبود آزادی خود را بفروشد.

بنابراین اگر روش شناسی مارکس در حوزه شناخت را، بیشتر سنتزی از روش شناسی هگل و فوئرباخ تصور کنیم، آنگاه بدون شک به نوعی تقلیل دچار شده ایم و اسپینوزا را نادیده گرفته ایم. زیرا جایگاه او در زمینه های مهمی در روش شناسی، از هگل و فوئرباخ پیش رفته تر بوده است و سرانجام باید به این نکته اشاره مجدد کرد که اساس روشی که مارکس به آن تعینی اقتصادی داده و در کاپیتال پیاده کرده است یعنی روش ترکیبی از اسپینوزا است.

«پایان بخش مبانی و مقدمات نقد»

بخش ۲ نقد روش شناسی لوکاچ

مفهوم (دو گانه) یگانگی اضداد در برابر مفهوم (یگانه) کل و کلیت

همبستگی، وابستگی و یا یگانگی اضداد که بخشی از منطق دیالکتیکی است، همواره، دو مفهوم توأم، ولی متضاد و دوگانه را در بر دارد. به بیانی دیگر دو سویه است. هم در یکسو، یگانگی دارد و هم در دگر سو، چندگانگی. بنابراین اگر بخواهیم این یگانگی را به صورت کل در نظر بگیریم، این کل، یک کل توخالی و بدون تعیین (ویژگی) نیست، بلکه کلی خاص، متعین به اضداد خاص و روابط خاص آنها است. یعنی یگانگی اضداد در همان حال که یگانه است، دو گانه نیز هست و بنابراین در همان حال که عام است در همان حال مشخص نیز هست یعنی یگانگی اضداد، عامی مشخص است و این عام مشخص، ذات تضاد یا نفی را در بر دارد. در نقطه مقابل، عام مجرد، ذات را در بر ندارد مانند کل و کلیت.

دیالکتیک درست از فرد مشخص، یعنی فردی که مجرد نیست بلکه ترکیب و تمرکز از تعیین ها یا ویژگی ها است، شروع می کند. نزد مارکس نقطه آغاز و پایان، عینیت مشخص مادی است. هر کنشی برای او از این زاویه ارزش دارد که به چه میزان در خدمت دگرگون کردن هستی مادی است. او در کاپیتال به روشی اسپینوزائی، از عام مشخص کالا آغاز میکند و با افزودن ویژگی های مشخص دیگر، به سمت خاص های مشخص تری مانند پول، سرمایه و نهایتاً مشخص اندیشیده ای از نظام سرمایه، پیش می رود.

تکیه و تاکید لوکاچ بر مفهوم کل و کلیت، نه تنها رهگشا نیست، بلکه می تواند ما را به بیراهه ببرد. اگر لازم باشد دیالکتیک را خیلی چکیده و عام تعریف کنیم، باید آن را نه کل نگری، بلکه همه جانبه نگری بدانیم. در دیالکتیک {فرد، [کل، جزء]} همه جانبه نگری در مورد فرد، نه تنها به این معنا است که هم کل فرد را ببینیم و هم به درون فرد برویم و اجزاء و روابط آنها را، بلکه همچنین به بیرون برویم و فرد های هم جوار را، و نیز فردی را که فرد مورد بررسی، جزئی از آن است را بررسی کنیم. همچنین تحول زمانی و فرآیندی آنرا یعنی حرکت آن و تمامی سلسله مراتب بر شمرده آن را نیز در گستره زمان، مورد واکاوی قرار دهیم و روابطی را بررسی کنیم که اصولاً به کل منحصر نیست. مثلاً در طبقه بندی ها، فرد با دیالکتیک {فرد، [خاص، عام]} بررسی میشود که به صورت حرکت مرحله ای، از فرد مشخص به خاص های مشخص و عام مشخص و سپس حرکت وارونه آن بررسی میگردد. یا در دیالکتیک {فعلیت، [ذات، پدیدار]}، فرد در چرخه زندگی اش یا فعلیت در مارپیچ زندگی اش مورد بررسی قرار میگیرد. گذشته از این ها، جهت مادی و جنبه های ویژه، معین و مشخص آنها – مثل فرد مشخص –، باید تکیه گاه باشد.

مارکس نه تنها هیچگاه در خلسه ابهام انتزاعات و مجرد های میان تهی و هیچ ها فرو نمی رفت، بلکه همچون اسپینوزا از آن ها رویگردان نیز بوده است. او در پیاده کردن دیالکتیک هگل تاکید میکند که در دام هاله رازآمیز مقولات هگلی

گرفتار نشویم. تلاش او همواره این بوده است که مشخص صحبت کند، شرایط مشخص را بررسی کند، مشخص تحلیل کند، مشخص نتیجه بگیرد و مشخص عمل کند. اگر هم در جایی از عام سخن میگوید بطور قطع عامی متعین و مشخص مانند کار، کارگر و کالا است و نه عامی مجرد مانند کل و کلیت.

مارکس در کاپیتال بقدری مثال های مشخص می آورد که ممکن است حوصله خواننده عجول، سر برود زیرا بعضی از جزئیات مشخص در نگاه نخست، ممکن است تکراری بنظر برسند ولی در واقع این چنین نیستند و هریک، نکته تازه ای دارد. او اگر فیلسوف بود از جزئیات مشخص، دست بر می داشت و به سمت کلی گرائی که همواره خطر کلی بافی های فیلسوفانه و در دام روح افتادن را دارد می رفت و همه ویژگی ها و جزئیات فراوان را کنار می گذاشت. اما او از کلیات فلسفی مجرد، دوری می جوید و به پراکسیس مشخص روی می آورد و دیالکتیک را نه هگلی (با سمت گیری روح) بلکه اسپینوزائی (با سمت گیری مادی) پیاده کرده است.

اگر هم لازم باشد به انتزاعی از منطق های دیالکتیکی برسیم چرا باید به جنبه کلیت آن برسیم که فاقد ذات دیالکتیک است؟ یکی از دلایل مهمی که مجرد ها میتوانند میان تهی شوند همین نکته اساسی است یعنی در تحلیل و تجرید باید دقت داشت که ذات اصلی موضوع حذف نشود. بنابراین انتزاع کلیت، نه تنها اطلاع تازه ای به بحث نمی افزاید بلکه ذات دیالکتیک را کنار میگذارد و این در حالی است که مفاهیمی مانند نفی، تضاد، دو (یا چند) سویگی به عنوان عام مشخص، ذات دیالکتیک را در بردارند.

یکی از معیار هائی که می توان در رمزگشایی روش شناسی لوکاچ بکار برد همین دوسویگی و مشخص اندیشیدن است. روش شناسی لوکاچ، بیشتر به کلیات مجرد می پردازد تا به ویژگی ها، تعین ها و جزئیات مشخص. کافی است که این کتاب او را با این پرسش بخوانیم که در تشریح کلی گوئی هایش چند بار مثال زده است؟ چقدر سعی کرده که دلایل خود را مشخص کند؟ از چند مطلب مشخص، شروع کرده تا به یک نتیجه مشخص، برسد؟

تحلیل هائی که برای نتیجه گیری فقط از اشاراتی نا روشن استفاده می کنند و یا گستره ها و زمینه های غیر هم سنگی را در مقایسه می آورند، اعتباری ندارد. بعداً خواهیم دید که چگونه لوکاچ برای بی اعتبار کردن انگلس، و فرار از بحث و نقدی همه جانبه، حتی در پشت یک پی نویس چند سطری سنگر می گیرد و از بحث و نقدی جدی و همه جانبه فرار کند.

لوکاچ وقتی در باره روش حرف میزند در سطح تئوری های عام و کلی، باقی میماند و هرگز در پراکسیس و کاربرد تئوری های روش شناسانه اش اثری ارائه نداده است. حتی تعریفی هر چند کلی (حتی نه مشخص) از روش دیالکتیکی ندارد. در حالیکه روش شناسی پیکر یافته مارکس در کاپیتال، در جلوه ای بسیار پر رنگ، حتی منبع بسیار مهم و مشخصی برای شناخت روش شناسی او محسوب میشود و این در شرایطی است که بحث های تئوریک مارکس در باره روش در چند صفحه از پس گفتار کاپیتال و گروندریسه (الف و ب در منبع ۱۱) خلاصه شده است. به این ترتیب داوری

در مورد اینکه چه کسی روش دیالکتیکی را در عمل پیاده کرده است و چه کسی در سطح حرفی و کلی بافی در باره این روش مانده است نباید دشوار باشد.

خطر اینگونه انحرافات اساسی در روش شناسی را جدی بگیریم. زیرا به دلیل چکیده گی مفاهیم، یک انحراف کوچک و سهل انگاری در باره آن، میتواند به عواقب و نتایج وخیم بزرگی منجر شود.

«مارکسیسم درست آئین» لوکاچ یا حاکمیت مقولات هگلی

در عبارت زیر، لوکاچ در دومین صفحه از اولین مقاله این کتابش، بدون اینکه تعریفی از «مارکسیسم درست آئین» ارائه دهد، شروع به کلی گوئی در مورد آن میکند:

«زیرا اگر فرض کنیم - بی آن که بپذیریم - که پژوهش های معاصر، نادرستی عملی تک، تک احکام مارکس را ثابت کرده است، هر مارکسیست ((درست آئین)) جدی می تواند تمام این نتایج جدید را بی قید و شرط بپذیرد و همه ی احکام خاص مارکس را رد کند، بی آن که حتی برای لحظه ای مجبور باشد از درست آئینی مارکسیستی خود دست بکشد. بنابراین، مارکسیسم درست آئین نه به معنای پذیرش غیر انتقادی نتایج پژوهش های مارکس است، نه به معنای ((ایمان)) به این یا آن اصل، و نه تفسیری از یک کتاب ((مقدس)) است. کاملاً بر عکس، درست آئینی در مارکسیسم صرفاً به مسئله ی روش مربوط می شود». منبع (۱) ص ۹۰

این همه بذل و بخشش های «بی قید و شرط»، در پذیرش «پژوهش های معاصر»، «تمام این نتایج جدید» و در رد «تک، تک» و «همه ی احکام خاص» مارکس، حتی تلویحاً و در لفافه فرضیات، به بهانه دفاع از کدام «درست آئینی»، صورت میگیرد؟

اگر او از «درست آئینی» تعریفی مشخص، ارائه میداد و مقصودش از «احکام خاص» مارکس و «پژوهش های معاصر» را معین میکرد، ممکن بود بحث منحصر به کلیات و فرضیات نباشد. با این حال آیا اگر «احکام» خاص مارکس را رد کنیم و به جای آن، «درست آئینی» عام لوکاچ را بپذیریم، به سمت عام های میان تهی، حرکت نکرده ایم؟ البته آیا مارکسی که در مورد موضوعات مشخص بحث ها و تحلیل های مشخص وابسته به تعیین موضوع داشته است، اساساً می توانسته «احکام خاص» داشته باشد؟ لوکاچ چند تا از این احکام را مثال زده است؟ در هر حال او در قسمت دوم نقل قول دو پهلوی بالا، تعریف «درست آئینی» را به مسئله دیگری بنام روش، مربوط می کند.

در طول این مقاله، لوکاچ البته هیچوقت تعریفی که مقصود او را از «درست آئینی»، «روش» و این که این دو، چگونه به هم «مربوط می شود»، روشن کند، ارائه نداده است و این در شرایطی است که او عنوان این مقاله خود را «مارکسیسم درست آئین [ارتدوکس] چیست؟» نامیده است.

این شیوه لوکاچ البته منحصر به موضوع بالا نیست. او از روش حرف میزند ولی برای تعریف، روش و نظام مرتب و مشخصی ندارد و به عکس عادت دارد در ربط دادن مبهم کلیات، غوطه ور شود و در حین حل یک مسئله، مسئله ای دیگر به میان آورد و با شبه تعریف های نیم بندی، ما را در مجردات میان تهی، از این شاخه به شاخه دیگری ببرد و در کلافی سردرگم از مفاهیم پیچیده و (حساس)، رها کند. کاری که حتی هگل اینگونه آشفته و بی سرو ته انجام نمیداد. در ادامه خواهیم دید که هنگامی که او میخواهد روش را تعریف کند، آنجا نیز موضوع دیگری پیدا میکند و روش همچنان تعریف نشده باقی می ماند.

به هر حال خواننده ای که این کتاب او را خوانده باشد می تواند بفهمد که اشاره و تاکید لوکاچ بر «درست آئینی» در ابتدای کتاب، به این خاطر است که می خواهد از بطن نوشته های مارکس، یک «درست آئینی» برای او دست و پا کند، که بی ارتباط با چند مقوله خاص هگلی مورد علاقه او نیست.

در نتیجه و در محتوی، ما با یک پرسش اساسی از پیام ضمنی او روبرو هستیم:

آیا باید «درست آئینی» عام و چند مقوله خاص هگلی او را «بی قید و شرط» پذیرفت حتی اگر «همه ی احکام خاص مارکس را رد کند»؟

مبالغه لوکاچ در باره نقش روش دیالکتیکی

یکی از کارهای عجیب لوکاچ، در چرخه دیالکتیکی [شناخت، پراکسیس]، انتقال بی دلیل و ناموجه روش دیالکتیکی (که روشی در حوزه شناخت است)، به حوزه پراکسیس عملی انقلاب است. در حالیکه پراکسیس، تنها تعیین مبارزاتی و انقلابی ندارد بلکه می تواند تعیین هائی چون تجربه، آزمایش، کار و غیره داشته باشد. با این حال او ضمن اینکه کاربرد این روش را در حوزه های دیگر علوم مانند طبیعت که میشود بکار برد منع می کند (۱) ص ۵۷۷-۵۷۶، آن را به حوزه ای که خاص آن نیست، می برد:

«دیالکتیک ماتریالیستی دیالکتیکی انقلابی است. این تعریف چنان مهم است و برای درک جوهر این دیالکتیک چنان نقش تعیین کننده ای دارد که نخست باید به آن پرداخت تا بتوان مسئله خود روش دیالکتیکی را به درستی بررسی کرد. در این جا مسئله ی نظریه و کردار [پراکسیس] مورد نظر است، آن هم نه به معنای که مارکس در نخستین نقد

خود بر هگل در نظر داشته و گفته است که ((نظریه همین که توده گیر شد، به نیروی مادی بدل می شود.)) مسئله ی ضروری تر در این جا آن است که هم برای نظریه و هم برای شیوه توده گیر شدن نظریه ویژگی ها و تعریف هائی بیابیم که نظریه یا روش دیالکتیکی را به ابزار پیش برنده ی انقلاب بدل کنند». منبع (۱) ص ۹۱-۹۰

آیا این عبارات پردازی های درهم، برهم و گیج کننده که ملغمه ای است بی واسطه از منطق های دیالکتیکی، روش دیالکتیکی، نظریه و پراکسیس، حرفه ای و رهگشا هستند؟

او جمله اول را که بیشتر به یک استنتاج و یا نظر، شبیه است، تعریف نامیده است. در جمله بعدی تازه میخواهد به درک جوهر دیالکتیک این تعریف پردازد تا بتواند مسئله روش دیالکتیکی را بررسی کند بعد به مسئله نظریه و پراکسیس میرسد و به این ترتیب هر مسئله ای به مسئله دیگری منتهی میشود. همین جا باید پرسید که چگونه میتوان بدون درک جوهر چیزی آنرا انقلابی دانست؟ بر اساس کدام مقدمات میتوان به این نتیجه رسید که این دیالکتیک انقلابی است؟ اساساً جوهر «دیالکتیک ماتریالیستی» چیست؟ چرا این تعریف نقش تعیین کننده ای دارد؟ چه رابطه ای این تعریف با روش دیالکتیکی دارد و چه رابطه ای این روش با نظریه و پراکسیس دارد؟

یکی از شعار های بی محتوای او در بالا، تبدیل «روش دیالکتیکی»، به «ابزار پیش برنده ی انقلاب» است. او البته در باره چگونگی این تبدیل سکوت کرده است و بر خلاف شعار های توخالی یافتن «ویژگی ها و تعریف ها»، هیچ مشخصه و تعریفی برای گام های میانجی در حد فاصل این دو مقوله، ارائه نداده است. البته شاید این سکوت او بی دلیل نباشد چونکه روش دیالکتیکی اساساً نمی تواند تبدیل به روش پیشبرد انقلاب شود. زیرا این دو مقوله در دو مسیر و فرآیند متقابل و کاملاً متفاوت [شناخت، پراکسیس] قرار دارند. در شناخت متکی به «روش دیالکتیکی»، تلاش بر این است که ذات، حفظ شود در حالیکه در پراکسیس «پیش برنده ی انقلاب» تلاش بر این است که ذات، دگرگون شود. منبع (۱۲)

براستی کسی که این همه در باره روش دیالکتیکی و پراکسیس شعار میدهد، نه حتی در کل این کتاب، بلکه حتی در یک مقاله از آن، این روش را بکار برده است؟ و برای نتیجه گیری هایش، آیا یک نمونه از پراکسیس نظری، ارائه داده است؟ و یا جزئیات مشخصی در باره نحوه پیاده کردن آن ها ارائه کرده است؟

مارکس در شناخت سرمایه، از روش دیالکتیکی استفاده کرده است و در ارائه کاپیتال و در نظم بخشیدن به ساختار ارائه آن، روش ترکیبی را بکار برده است. در حالیکه لوکاچ روش تحلیلی را هم بسیار ناقص تر از شیوه بیکن و محدود به یک نقل قول از نوشته های مارکس بکار برده است و هنگام تحلیل، ذات آنها را نیز تحلیل برده است و کلاً به مجردات رسیده است و این مجردات (کلی گوئی ها) را به حال خود رها کرده است و در آنجا مانده است و در جهت روش ترکیبی نه تنها یک گام هم بر نداشته است بلکه حتی گامی در پراکسیس که انگلس را بابت آن مورد ملامت قرار میدهد بر نداشته است.

آیا این نوع عبارت پردازی و کلی گوئی مبهم و بی معنی و بدون پشتوانه عملی در باره روش دیالکتیکی چیزی جز مبالغه در باره نقش این روش و تسری رازآمیز آن به موضوعاتی که این روش خاص آنها نیست، نمی باشد؟ کلیاتی که در بن بست تئوریک، نه راهی برای فراروی از تحلیل به ترکیب پیش رو دارد و نه راهی برای فراروی از شناخت به پراکسیس.

البته جلوه اغراق آمیز و شعار گونه ای که او در این کتاب به نقش روش دیالکتیکی می دهد، منحصر به این نمونه نیست.

خلاصه:

مارکس از فلسفه به روش شناسی فراروی میکند، لوکاچ به عکس از روش شناسی مارکس به فلسفه برمیگردد.

مارکس از شناخت حسی-تجربی، تأملی و نهایتاً تحلیلی فوئرباخ به شناخت دیالکتیکی و از شناخت دیالکتیکی به پراکسیس انقلابی فراروی میکند، لوکاچ اما نه تنها در شناخت روش شناسی مارکس در نیمه راه میماند بلکه آن را در انتزاعات بی محتوا رها میکند.

«کلیت انضمامی» حاکم بر واقعیت، انحرافی دیگر از لوکاچ

لوکاچ بدون اینکه تعریفی مشخص از «کلیت انضمامی» ارائه دهد بارها در سرتاسر این کتاب خود، آنرا بکار برده است. او البته در باره این مقوله، حکم مهمی دارد:

«کلیت انضمامی مقوله ی اساسی حاکم بر واقعیت است». منبع (۱) ص ۱۰۳

او آنجا که هستی مادی به شکل طبیعت وجود دارد، دیالکتیک آن را هگلی می خواند و آنجا که باید مقوله ای هگلی مانند «کلیت انضمامی» را با احتیاط و تردید واریسی کند، آنرا مقوله اساسی حاکم بر واقعیت می خواند.

او اگر از نظر روش شناسی پیرو مارکس بود، میبایست هاله راز آمیزی را که هگل به دیالکتیک داده است کنار بگذارد. بخش مهمی از این هاله راز آمیز، نگرش ایده آلیستی هگل است یعنی ذهنیتی که مفاهیم، مقولات، ایده ها و در نهایت روح یا ذاتی متافیزیکی را حاکم بر هستی مادی می داند. در حالیکه منشاء دیالکتیک، هستی مادی (از جمله طبیعت) است و دیالکتیک، درست به عکس آنکه بر ماده حاکم باشد، از فرآیند های مادی، تجرید شده است. در نهایت کاربرد آن میتواند به عنوان راهنما و مدل تقریب گذشته و آینده و یا در پیاده کردن و تحقق تقریب آینده به ما کمک کند. با اینحال در نهایت، این واقعیت های مادی هستند که ضرورت ها را می سازند و آزادی مفاهیم ذهنی را محدود و مشروط

میکنند. حتی راه حل های ما که باید در شرایطی آزادانه، انتخاب شوند، نهایتاً در پراکسیس های عملی ما محک می خورند.

گذشته از این در کاربرد دیالکتیک، در برابر هر موضوع مورد بررسی، بسته به ذات، پدیدارها و شرایط خاص آن موضوع، بعضی از آنها بیشتر و بهتر مطابقت نشان می دهند به این ترتیب انتخاب آنها نسبی، خاص و مشخص است یعنی نمی توان یک مقوله را کلید عام و اساسی حل همه مسائل دانست.

با این حال او دارد یک مقوله اساسی پیدا میکند و آن را بر واقعیت، حاکم میکند یعنی درست نقطه مقابل مارکس عمل میکند و این فقط پاشنه آشیل درست آئینی او نیست، بلکه اساس درست آئینی او است و بدون شک، انحرافی بزرگ و اساسی از مارکسیسم است.

در مقابل و به عکس، انتزاع دیالکتیک از فرآیند های طبیعت را که مادی است و سمت گیری روح ندارد، هگلی میخواند و طرد میکند و به سرزنش انگلس می پردازد و این در حالی است که مارکس هرگز دیالکتیک طبیعت را بخشی از هاله رازآمیز هگلی ندانسته است.

اما ببینیم نظر مارکس در مورد «کلیت انضمامی» چیست؟ مارکس این مفهوم را تنها دو بار و در یک صفحه از روش اقتصاد سیاسی در گروندریسه و در بحث روش (دیالکتیکی) آنها در جایی که دارد هگل را نیز نقد می کند بکار برده است. در مورد اول این مفهوم را در کنار مشخص اندیشیده قرار دارد:

«در طول مسیر برگشت، (ترکیب) تعیین های مجرد به سمت باز آفرینی مشخص اندیشیده پیش میرود ... این کلیت مشخص (انضمامی)، کلیتی اندیشیده و مشخصی در اندیشه است» (۱۱-الف)

بنابراین مارکس، «کلیت انضمامی» را مفهومی ذهنی و معادل یا همتراز مشخص اندیشیده که محصول کاربرد روش دیالکتیکی به مشخص آغازین (جمعیت مشخص) است، در نظر گرفته است. او البته در این بحث، با تاکید بر مادی نبودن مشخص حاصل از حرکت مجرد به مشخص، اوهام هگل مبنی بر تولید واقعیت از ایده را به چالش گرفته است. پس مارکس از این مقوله کلیت مشخص، نه تنها بی اطلاع نبوده، بلکه به آن برخوردی انتقادی نیز داشته است. مارکس مقوله «کلیت انضمامی» هگل را یکبار هم در پاراگراف بعدی همان بخش روش اقتصاد سیاسی، برای کلیت مشخص کارها در ارتباط با انتزاع کار مشخص به کار مجرد طرح کرده است که رابطه نزدیکی با بحث لوکاچ ندارد.

کژفهمی لوکاچ از یک نقل قول مارکس و مغلظه بزرگ حذف طبیعت از دیالکتیک

لوکاچ در پی نویسنده معروف شماره ۶ مقاله اول کتابش که ارجاع به آن را در انتهای این نقل قول مارکس «در بررسی حرکت مقوله های اقتصادی، مانند تمام علوم اجتماعی-تاریخی، همواره باید در نظر داشت ... که مقوله ها چیزی نیستند جز صورت [فرم] های هستی و اوضاع زندگی ...»، (منبع ۱ صفحه ۹۵)، آورده است، پس از درج عنوان منبع نقل قول، ناگهان و بدون مقدمه و با کلی گوئی های معمول خود، به نحوی بسیار غیر حرفه ای و زننده، تحت این بهانه که مجال بحث مفصل را ندارم به رد انگلس می پردازد و طی آن، استفاده از روش دیالکتیکی در طبیعت را مردود اعلام می کند. یکی از سلاح های که بورژوازی چپ نما و شبه مارکسیست های غربی در هیاهوی وجود اختلاف و شکاف اساسی بین مارکس و انگلس، در دست گرفتند همین دستاویزی است که لوکاچ در اختیارشان قرار داده است. آنان به تبع و استناد به او به ضدیت با انگلس پرداختند تا از این طریق به مارکس ضربه بزنند. (۱۳)

در زیر، این پی نویسنده عیناً از کتاب او نقل می شود:

«۶. سهمی در نقد اقتصاد سیاسی، برگردان ن ی استون لندن ۱ ۹۰۴

این محدود سازی روش به واقعیت تاریخی-اجتماعی اهمیت بسیار دارد. بدفهمی های برخاسته از نحوه ی تعریف انگلس از دیالکتیک اساساً ناشی از آن است که انگلس - با پیروی از سرمشق نادرست هگل - عرصه ی کاربرد روش دیالکتیکی را به شناخت طبیعت نیز تعمیم داده است. در حالیکه تعین های اصلی دیالکتیک، یعنی تاثیر متقابل ذهن و عین، وحدت نظریه و کردار، دگرگونی تاریخی واقعیت نهفته در پس مقوله ها به عنوان مبنای دگرگونی اندیشه، و ... در شناخت ما از طبیعت یافت نمی شوند. متأسفانه در این جا مجال برای بحث مفصل در باره این مسائل نیست.» (۱) ص ۵۷۶-۵۷۷

بله البته یک پی نویسنده، جایی برای بحث و تحلیل مفصل ندارد اما این خود لوکاچ است که این میدان را برای حمله به انگلس و رد دیالکتیک طبیعت انتخاب کرده است. آیا این کار جز دود صفتی کاملاً آشکار و جز راه فراری برای نقد اساسی، چه چیز دیگری می تواند باشد؟ گذشته از آن، او حتی بدون ارجاع به صفحات و نقل قول های مشخص، به انگلس استناد میکند و به این ترتیب، حتی معلوم نیست بحث مشخص انگلس چه بوده است و نقل قول مارکس چه ارتباطی با آن دارد؟

دیالکتیک تاریخ، تعین تاریخ دارد و دیالکتیک طبیعت، تعین طبیعت. هرچند در انتزاع از این تعین ها هر دو به دیالکتیک عام می رسند، اما هر یک، بسته به گستره و حوزه کاربردی خاص خود، ویژگی های خود را دارد، یعنی این دو دیالکتیک ضمناً از یکدیگر استقلال نیز دارند و به همین دلیل خاصیت جابجائی ندارند یعنی دیالکتیک های خاص را نمی توان به جای یکدیگر بکار برد (یا اگر بخواهیم از مفهوم نفی استفاده کنیم خاص ها یکدیگر را نفی می کنند). برای مثال

دیالکتیکی که ویژه زیست‌شناسی است در حوزه شیمی قابل کاربرد نیست. همین‌طور دیالکتیک طبیعت قابل کاربرد در تاریخ نیست و به عکس. یا دیالکتیکی که خاص حوزه زیست‌شناسی اجتماعی مانند مورچگان، زنبورها و موریانگان هست با دیالکتیکی که در بررسی تاریخ تحولات اجتماعی انسان‌ها بکار میرود متفاوت هست و به همین دلیل سوسیال داروینیسیم مردود است. بنابراین، تلقی لوکاچ در ذاتی پنداشتن و شمول پنهانی ویژگی تاریخ در دیالکتیک، اگر رازآمیز نباشد، توهم آمیز و از نظر روش‌شناسی و دیالکتیک [عام، خاص]، غلط است.

از سوی دیگر، هرچه حوزه علوم، بیشتر تفکیک شود، بیشتر تخصصی می‌شود یعنی دانش دیالکتیک به تنهایی و بدون ترکیب با دانش میدانی آن حوزه، پاسخگو نخواهد بود و نه تنها این وابستگی موضوعی، بلکه نسبت علوم تائکونونی نیز بحث را گسترده‌تر میکند. گرچه این موضوع منحصر به طبیعت نیست و دیالکتیک تاریخ را نیز در بر می‌گیرد. تازه می‌دانیم که اساساً، دقت علوم طبیعی به مراتب بیش از دقت علوم اجتماعی است.

اما لوکاچ هنگامی که میخواهد به انگلس حمله کند این تفاوت دیالکتیک‌های خاص با یکدیگر را نادیده می‌گیرد و کنار می‌گذارد و طبق معمول، حکمی از آستین توهمات رازآمیز خود بیرون می‌آورد و طی آن دیالکتیک و روش دیالکتیکی را «محدود» به «واقعیت تاریخی-اجتماعی» میکند، با عبارت پردازی‌هایی مانند «بدهمی‌های برخاسته از نحوه‌ی تعریف انگلس از دیالکتیک» و «پیروی از سرمشق نادرست هگل»، به انگلس تهمت می‌زند که می‌خواهد دیالکتیک خاص تاریخ را در عرصه خاص طبیعت بکار گیرد، این البته مغلطه اصلی لوکاچ در رابطه با انگلس است.

بدفهمی اصلی لوکاچ، اما در نادیده گرفتن موضوع و محدوده مشخص این بحث مارکس یعنی «بررسی حرکت مقوله‌های اقتصادی» است. در اینجا مارکس هیچ اشاره‌ای به آنچه که مورد نظر لوکاچ است یعنی «عرصه‌ی کاربرد روش دیالکتیکی» عام و «محدود» کردن آن به «واقعیت» خاص «تاریخی-اجتماعی» نداشته است. لوکاچ از اینکه مارکس با کاربرد دیالکتیک در حوزه اقتصاد و تاریخ، «مقوله‌های اقتصادی» را «صورت [فرم]‌های هستی و اوضاع زندگی» می‌گیرد، دچار کژفهمی بسیار بزرگی میشود و کاربرد دیالکتیک در یک حوزه را به انحصار آن در آن حوزه تبدیل میکند. این اشتباه فاحش لوکاچ، آنهم فقط از یک نقل قول مارکس، او را حتی از استقرای فرانسویس بیکن، عقب‌تر می‌برد و نشان میدهد که او حتی کاربرد درست انتزاع و تعمیم را نمیداند. با این حال به خود اجازه میدهد که در عرصه کلان و بسیار حساس مرزهای دیالکتیک و روش‌شناسی، احکام جهان شمول صادر کند.

بدفهمی دیگر لوکاچ این است که برای دیالکتیک، تعین‌هایی اصلی مانند ذهن و عین و وحدت نظریه و کردار (پراکسیس) تعیین میکند ... که «در شناخت ما از طبیعت یافت نمی‌شوند» در حالیکه در همین نقل قول کوتاه او، در بیانی ساده، «شناخت»، فرآیندی است از عین به ذهن و این عین، چیزی جزء عرصه کاربردی، که به تفکیک می‌تواند تعین طبیعت، تاریخ و یا اندیشه به خود بگیرد نیست. تازه، دگرگون کردن طبیعت، چیزی جز پراکسیس (کردار) نیست

یعنی اگر بخواهیم از طریق تعین های مشخص، رفع ابهام کنیم، پراکسیس انواع (تعین های) گوناگونی دارد که انقلاب اجتماعی، مهمترین نوع آن است.

در مقدمات پیش از نقد لوکاچ نیز دیدیم که هیچ یک از پیشگامان روش دیالکتیکی، این روش را به تعینی تاریخی محدود نکرده اند و حتی دیدیم که در هسته اولیه دیالکتیک [ذهن، عین] که توسط اسپینوزا ابداع شده است، عین بیرون از ذهن و بیش از هر چیزی شامل طبیعت است. همچنین دیدیم که چگونه مارکس بارها از تمثیل هائی از دیالکتیک طبیعت استفاده کرده است. پ (۲۰) و بند ۱۳ (۱۸)

البته در آنچه که در بالا آمد معنای دفاع از «مارکسیسم درست آئین» لوکاچ نهفته است: تحریف و دگرگون جلوه دادن نظرات مارکس. طنز نقل قول بعدی در این است که هندوانه «هوشمندی» او بزرگتر از آن است که زیر بغل جا شود و لیز نخورد:

«در واقع وظیفه ما – که مبنای نظری این کتاب را تشکیل می دهد – درک درست ذات روش مارکس و کاربرد درست آن است و نه ((اصلاح)) آن به هیچ معنائی. هر چند در چندین جا با برخی از گفته های انگلس به جدل برخاسته ام، همان گونه که هر خواننده هوشمندی می تواند در یابد، این کار را در چارچوب نگرش مجموعه ی نظام [مارکسیسم] انجام داده ام و – درست یا غلط – معتقد ام که در این موارد خاص، حتی در مقابل خود انگلس از مارکسیسم درست آئین دفاع کرده ام.» منبع (۱) ص ۸۱
و (۲۲)

کتاب دیالکتیک طبیعت انگلس

مارکس آنقدر گرفتار تدوین کاپیتال و بیماری هایش بود که هرگز فرصت نکرد تا کاری جدی در باره دیالکتیک طبیعت و رابطه آن با دیالکتیک تاریخ انجام دهد. انگلس سعی کرد تا به این ضعف پایان دهد به ویژه آنکه نتیجه این کار می توانست علوم و مارکسیسم را در پیوند روش شناسانه نزدیکی باهم قرار دهد و مارکس از این موضوع مطلع بود. در این رابطه او از مدت ها قبل، دست نوشته (پیش نویس) هائی تهیه کرده بود که به دلیل اولویت دادن به کارهای مانده مارکس، ویرایش و انتشار جلد های دوم و سوم کاپیتال، از او ناتمام باقی ماند. این دست نوشته ها که با پس و پیش کردن هائی بعد ها توسط دیگران تحت عنوان دیالکتیک طبیعت منتشر شد. دیالکتیک طبیعت باوجود اینکه ناقص و به اصطلاح چرک نویس بوده است و نیاز به تکمیل و بروز شدن دارد، حاوی بحث های درخشانی در باره تعمیم دیالکتیک و تعین طبیعت آن به ویژه بحث هائی از حد فاصل طبیعت و تاریخ، میمون و پیشینیان انسان ها و نقش اساسی کار در برآمدن، فراروی، ارتقاء، نقطه عطف، گذار و جهش بزرگ انسان از طبیعت و پاسخ هائی به معمای حلقه گم شده داروین است. کار در هر دو شکل نظری و عملی، مهمترین تفاوت انسان و حیوان و یا جدا کننده انسان از حیوان است و در

عین حال یکی از عرصه های تلاقی دیالکتیک تاریخ با دیالکتیک طبیعت است. حال چگونه میتوان پرتو دیالکتیک را فقط مختص تاریخ دانست و استفاده از آنرا در این موارد منع کرد؟

اهمیت این اثر او در کنار آنتی دورینگ در این است که انتزاع دیالکتیک از تاریخ و انتزاع دیالکتیک از طبیعت را در انتزاعی عام تر مرتبط و یگانه میکند و به این ترتیب روش شناسی دیالکتیکی را از حوزه های خاص طبیعت و تاریخ انتزاع میکند، تا پایه ای برای وحدت علوم فراهم آید.

با این حال از یک سو، شبه مارکسیست ها به ضدیت با انگلس و این دو اثر او پرداخته اند و از سوئی مارکسیست ها اگر مانند لوکاچ، خادم شبه مارکسیست ها نبوده اند، کار چشم گیری نیز در تکمیل و رفع نواقص آن (آنهم در مورد طبیعت که عرصه ای بسیار متحول شونده است) انجام نداده اند و به این ترتیب، بیشتر نوشته ها بجای نقد دقیق نظرات انگلس، به نفی مغرضانه و کورکورانه او دست زده اند.

لوکاچ، در برابر مغلطه منع کاربرد دیالکتیک در طبیعت، نگرش دیالکتیکی به تاریخ را آنگونه با تاریخ می آمیزد که گوئی دیالکتیک ذات تاریخ است. این عین عبارت او است: «ذات تحول تاریخی به طور عینی دیالکتیکی است» صفحه ۳۵۴ (۱). در همین رابطه، او حتی تا آنجا پیش می رود که بدون اینکه منبعی ارائه دهد، این شیوه تفکر انحرافی و وارونه خود را به مارکس نیز نسبت دهد: «مارکس دیالکتیک را به ذات خود فرآیند تاریخ بدل میکند». ص ۳۷۴ (۱)

یعنی از نظر او دیالکتیک، روح ذاتی تاریخ است و بنا براین نمیتوان آنرا از تاریخ جدا کرد فقط هم خاص تاریخ است. لوکاچ به عکس اینکه دیالکتیک را از تاریخ انتزاع کند، دچار این توهم شده است که این مفهوم (منطق) دیالکتیکی، «ذات تحول تاریخی» است و البته با اضافه کردن یک «به طور عینی» روی ذهنی بودن این مفهوم، سرپوش گذاشته است.

در حالی که مارکس در نگرش دیالکتیکی، فرآیندی و پراکسیسی به هستی مادی در تزهائی در باره فوئرباخ، هرگز هستی مادی را منحصر به تاریخ نکرده است. مارکس از یکسو بر بنیان های مشخص های مادی تاکید دارد و از سوی دیگر، بزرگترین استاد انتزاع و عام مشخص (نه عام مجرد میان تهی) است و تفاوت و تمایز «ماده» از «تاریخ» را بر خلاف لوکاچ، خیلی دقیق می فهمد. این اثر او حاوی چکیده ترین و فشرده ترین نتایج و رهنمود های او یعنی مانیفست روش شناسی او است و بر خلاف سهل انگاری های لوکاچ، هر مفهوم آن به دقت انتخاب شده است.

مقوله کلیت: ذات روش مارکس یا هگل؟

عبارات های زیر از لوکاچ هستند:

«وجه تمایز قاطع مارکسیسم از علم بورژوازی، برتری انگیزه های اقتصادی در تبیین تاریخ نیست، بلکه دیدگاه کلیت است. مقوله ی کلیت، چیرگی تعیین کننده ی کل بر جزء، در تمام عرصه ها، ذات روشی است که مارکس از هگل به وام گرفته و آن را به نحو درخشانی به مبنای یک علم سراپا جدید تبدیل کرده است.» منبع (۱) ص ۱۲۷

«عامل انقلابی بنیادی در علم پرولتری نه فقط اندیشه های انقلابی است که در برابر جامعه ی بورژوازی قرار می دهد، بل که در وهله ی نخست، روش است.» منبع (۱) ص ۱۲۷

«برتری مقوله ی کلیت، حامل اصل انقلابی در علم است.» منبع (۱) ص ۱۲۷

«جوهر انقلابی دیالکتیک هگل فقط از آن رو توانسته با این زیر و رو کردن آشکار شود که ذات این روش، یعنی مفهوم کلیت و در نظر گرفتن تمام عناصر جزئی به صورت اجزای کل و فرآیند دیالکتیکی وحدت اندیشه و تاریخ حفظ شده است.» منبع (۱) ص ۱۲۸

از عبارت اول او، میتوان فهمید که لوکاچ دچار این توهم ایده آلیستی ساده اندیشانه شده است که روش مارکس، یک ذات بیشتر ندارد و آن هم فقط یک مقوله است: مقوله کلیت، که در آن، کل در همه عرصه ها، تنها اجزاء را تعیین نمیکند بلکه در این تعیین، چیرگی (حاکمیت) دارد.

البته از نظر لوکاچ، اصلاً جای تعجبی وجود ندارد که مارکس با اینکه این روش را «مبنای یک علم سراپا جدید» قرار داده است، ذات به این سادگی آن را نفهمیده و این مسئله بزرگ را، حل نشده باقی گذاشته است.

خود شیفتگی آقای لوکاچ در این کشفیات شگفت انگیز، تا آنجا پیش می رود که «وجه تمایز قاطع مارکسیسم» را نیز در این «مقوله ی کلیت»، «که مارکس از هگل به وام گرفته» است، ساده و خلاصه می کند.

اما باید پرسید که با این ساده کردن ها، آقای لوکاچ، چیزی از مارکسیسم باقی گذاشته است؟

هنگامی که لوکاچ، ذات روش شناسی مارکس را، در مقوله هگلی کلیت، ساده و تجرید میکند، در واقع دارد روش شناسی مادی مارکسی را تبدیل به روش شناسی ایده آلیستی هگلی میکند. زیرا با حذف مشخص ها، نه تنها ذات نیز حذف میشود، بلکه شفافیت آنها نیز در دام سیاه چال مجردات میان تهی، مبهم و هاله دار، محو و نابود میشود و آنگاه به سادگی میتوان آلوده این توهم رازآمیز شد که این مجردات (بسیار ساده)، روح حاکم بر فرایند مادی (به غایت پیچیده) هستند و در نتیجه، جلوه وارونه ای از مارکسیسم به جای آن نهاد و به این ترتیب و به همین سادگی، ایشان ذات «مارکسیسم درست آئین» خود را هگلی کرده است.

چیرگی تعیین کننده ی کل بر جزء یا یکسویه نگری متافیزیکی لوکاچ

حکم لوکاچ، مبنی بر اینکه، چیرگی تعیین کننده کل بر جزء، ذات روش مارکس را تشکیل می دهد نه تنها یک سویه نگری علیتی را جایگزین نسبت دیالکتیکی می کند و با کنار گذاشتن تضاد اجزاء باهم از یکسو و تضاد بین کل و اجزاء از سوی دیگر، نه تنها دیدگاهی تقلیل گرا است و نقش تعیین کننده اجزاء را به خصوص در هنگامه جهش و انقلاب نادیده می گیرد و شاقول راهنمای این که کدام یک، دیگری را تعیین می کند که بستگی تام به تعیین شرایط دارد را کنار می گذارد. بلکه نگرشی ایده آلیستی است که حاکمیت مفاهیم بر واقعیت را جایگزین دو سویه نگری دیالکتیکی می کند و به جای اینکه مفهوم را، انتزاعی (یعنی مدل یا تقریبی ساده شده) از واقعیت (چه در گذشته و چه در آینده) بداند به پنداری وارونه روی می آورد.

اینکه مارکس در اینجا و آنجا از کل و کلیت صحبت می کند به زمینه و موضوع خاص بحث او بستگی تام دارد و نمی توان با دیدن چند کل و کلیت، اینجا و آنجا در بحث های او نتیجه گرفت پس کل همیشه حاکم است. فصل بزرگی از دیالکتیک ها، نمونه خاصی از [یک، چند] و [وحدت، کثرت] هستند که وحدت، می تواند کل آن را بسازد و کثرت، اجزاء آنرا و این دو سویه نگری (یا چند سویه نگری)، ذات دیالکتیک را می سازد. به این ترتیب، رویکرد های افراطی و غلو آمیز در باره نقش کل می تواند به نادیده گرفتن تضادها و چند سویه نگری منجر شود و در نتیجه ممکن است از نقش جزئی که به تدریج، می رود در یک دگردیسی جای کل را بگیرد غافل ماند.

در تخم مرغ به عنوان یک کل، جزء کوچکی بنام نطفه وجود دارد. همین جزء کوچک، می تواند تحت گرمای معینی فعال شود و ظرف سه تا چهار هفته، کل تخم مرغ را به جوجه تبدیل کند.

در ضرب المثل آخرین پر کاهی که می تواند کمر شتر را خم کند، یک تغییر کمی جزئی، موجب یک تغییر کیفی می شود.

زندگی کل نظام سرمایه، بستگی تام به جزء، جزء کار پرداخت نشده هر کارگر (ارزش اضافی) دارد و اساساً این اجزاء هستند که روی هم انباشته، در نهایت تبدیل به کل سرمایه میشوند. حال اگر مثلاً اعتصابات عمومی، باعث وقفه طولانی این اجزاء شود، می تواند آنچنان نظام سرمایه را بر هم زند و شرایط انقلابی پدید آورد که کل نظام سرمایه، دگرگون شود.

طبقه کارگر، جزئی از کل نظام ارتجاعی سرمایه است ولی مبارزه و تشکل انقلابی همین جزء میتواند، کل این نظام را از پا درآورد و نظامی انقلابی، جایگزین آن کند.

این مثال ها نشان می دهند که نه تنها نمی توان کل را همواره، حاکم بر جزء دانست بلکه اساساً امکان اینکه دیالکتیک دیگری غیر از این دیالکتیک، مناسب شرایط خاص و مشخص باشد کم نیست. در اصل، تحلیلی ساده در آثار مارکس نشان میدهد که او از دیالکتیک های زیر به وفور و به مراتب بیشتر از [کل، جزء] استفاده کرده است:

[مشخص، مجرد]، [خاص، عام]، [جوهر، شکل]، [ذات، پدیدار] و [کیفیت، کمیت].

رابطه دیالکتیک (چه منطقی و چه روش) و موضوع، مانند رابطه شکل با محتوی است و شکل باید متناسب و در خور محتوی، انتخاب شود و با آن جفت و جور شود. به بیانی دیگر، ضرورت محتوی، آزادی در انتخاب شکل را محدود و مشروط میکند. بنابراین، مدل‌های ایستا، یکسویه، قالبی و کلیشه‌ای (متافیزیکی و جزمی) را همواره باید با دیده شک و تردید نگریست. در مقابل به پویایی، میدان داد زیرا روش‌شناسی مارکسیستی، نه تنها خود را با احکامی کلی محدود نمی‌کند بلکه یک روش‌شناسی چندسویه و پویا است.

رابطه بین کل و جزء و روش دیالکتیکی

به کلی‌گویی‌های بی‌معنای او در عبارات زیر نگاهی داشته باشیم:

«فرق روش دیالکتیکی با اندیشه بورژوازی فقط در آن نیست که تنها این روش قادر به شناخت کلیت است، بلکه در این نیز هست که چنین شناختی فقط از آن رو امکان‌پذیر است که رابطه کل و جزء در روش دیالکتیکی تفاوت اصولی با اندیشه‌ی مبتنی بر تعین‌های فهم خود اندیش دارد. خلاصه آن که از این دیدگاه ذات روش دیالکتیکی در آن است که در هر جنبه‌ای که به شیوه‌ی دیالکتیکی درستی دریافته شده است، کلیت به تمامی درک می‌شود و کل روش را می‌توان در مورد هر جنبه‌ای تعمیم داد.» (۱) صفحه ۳۴۵-۳۴۶

و نیز:

«پیشتر در چارچوبی صرفاً روش‌شناختی در باره‌ی روش دیالکتیکی گفتیم که مراحل و عناصر خاص این روش حاوی ساختار کلیت‌اند؛» (۱) صفحه ۳۵۴

اما پرسش‌ها:

این «مراحل و عناصر خاص» کجا تعریف شده‌اند؟ «ساختار کلیت» به چه معنی است؟ و چگونه این مراحل خاص، در برگیرنده ساختار کلیت است؟ چگونه میتوان این روش را با اندیشه مقایسه کرد؟ «شناخت کلیت» یعنی چه و چگونه میتوان به شناخت مقوله میان تهی کلیت عام رسید؟ چه دلیلی وجود دارد که «تنها این روش قادر» به اینکار است؟ کجای روش دیالکتیکی، «کل و جزء» دارد یا با آن رابطه دارد؟ «تعین‌های فهم خود اندیش» یعنی چه؟ «ذات روش دیالکتیکی» چیست؟ منظور از «هر جنبه‌ای که به شیوه‌ی دیالکتیکی درستی دریافته شده است» چیست؟ چگونه کل روش را میتوان تعمیم داد؟ بگذارید همه این پرسش‌ها کنار گذاشته شود و فقط پرسید که این روش را لوکاج کجا تعریف کرده است؟ زیرا این کلیات درهم و برهم او نه کیپ تن روش مطلق هگل و نه کیپ تن آنچه که مارکس به اجمال گفته است و هرگز فرصت نکرد تا به صورتی مشخص در باره آن بنویسد و نه کیپ تن روش ترکیبی اسپینوزا است و لوکاج نه تنها برای روشن‌تر و غنی‌تر کردن روش‌شناسی مارکس گامی بر نداشته است بلکه همان طور که

در این نوشته میتوان دید به عکس ذات آن را وارونه کرده و به بیراهه کشانده است و به یقین آسیب بزرگی به آن زده است.

تاریخ، کل و کلیت. آیا این کل تاریخ است که اجزایش را تعیین می کند؟

آیا در عبارات زیر چیزی جز کلی گوئی های بی معنا و درهم و برهم در باره روش دیالکتیکی، تبدیل تاریخ مسئله خاص به عام و تاریخ به فلسفه، کلیت تاریخ و غیره پیدا کرد؟

«روش دیالکتیکی در برخورد به هر موضوعی همواره حول محور مسئله ئی واحد می چرخد: شناخت کلیت فرآیند تاریخی. بنابراین، مسائل ((ایدئولوژیکی)) و ((اقتصادی)) با یک دیگر بی گانه نیستند، بل که باهم در می آمیزند. تاریخ یک مسئله ی خاص به تاریخ مسائل عام بدل می شود... تاریخ فلسفه به فلسفه ی تاریخ بدل میشود.» (۱) ص ۱۳۸

«تداوم این سیر فلسفه ی کلاسیک، که دست کم در عرصه ی روش، راه فراروی از این محدودیت ها، یعنی روش دیالکتیکی در مقام روش تاریخی راستین را نشان داده، بر عهده طبقه ئی گذاشته شده است که بر اساس تجربه ی زندگی خود می تواند فاعل - موضوع [سوژه-بژه ی] یگانه، ((ما))ی فاعل تکوین را در وجود خویش کشف کند: پرولتاریا.» منبع (۱) ص ۳۱۳

«به بیان دقیق تر، خود کلیت تاریخ یک نیروی تاریخی واقعی است.» (۱) ص ۳۱۹

«همانا کلیت فرآیند تاریخی است که واقعیت تاریخی حقیقی را می سازد.» (۱) ص ۳۲۰

«شناخت فرآیند تحول تاریخی به مثابه کلیت.» (۱) ص ۳۲۲

اکنون به جای کنکاش در این عبارات، کافی است که به یکی از مقولات ایشان یعنی مقوله کل تاریخ توجه شود. مطابق با روش شناسی او، این کل تاریخ است که همه اجزایش را تعیین میکند. اما در واقع کاملاً به عکس است یعنی این اجزائی خاص از تاریخ است که با یکدیگر و حتی با تداخل در یکدیگر، این کل ناتمام را می سازند. این اجزاء متفاوت تاریخ، دوران ها هستند که هر یک ذات متفاوت، خاص و مشخص خود را دارد. این ذاتی که تعیین کننده هر دوران است، همان وجه تولید خاص آن دوران و جزئی از آن است در نتیجه هر کلیتی، تعیین کننده اجزای خود نیست. به عکس ممکن است جزء نسبتاً کوچکی بنام وجه تولید که مرکب از تضاد [نیروهای تولید، روابط تولید] است، کل این دوران تاریخی خاص را تعیین کند.

در روش دیالکتیکی، حفظ ذات فرد مشخص آغازین، در خاص های مشخص، در عام مشخص و سرانجام در فرد مشخص اندیشیده، شرطی ضروری و اساسی است. بنابراین کاربرد یکباره این روش در تمامی تاریخ ممکن نیست. زیرا

هر دورانی از تاریخ، ذات متفاوت خود را دارد که کاملاً مستقل از یکدیگر هستند و عام‌های مشخص جداگانه دوران‌ها را نمیتوان در یک عام مشخص انتزاعی تر، به عنوان نقطه شروع مرحله ترکیبی آن، تعریف کرد. در نتیجه روش دیالکتیکی را نمیتوان برای کل تاریخ بکار برد.

اگر در بررسی‌ها به عمق جزئیات مشخص و ذات‌ها نرویم و به عکس بخواهیم از کل‌ها، کلیت‌ها و مجردات و با چند کلیشه، کار را با ساده‌نگری و سهل‌انگاری و به سرعت تمام کنیم، خطر به قهقرا رفتن در اوهام، در کمین خواهد بود. بنابراین برای هر موضوعی (و این فقط منحصر به تاریخ نیست)، باید ریزه‌کاری‌ها و تعیین‌ها را مورد واکاوی قرار داد و مشخص کرد که کدام یک مهم است و باید حفظ شود و کدام ویژگی یا تناقض پدیداری صرف است و باید حذف شود و نیز رابطه این جزئیات را با هم و در گروه بندی‌ها و کل‌ها دنبال کرد و یا طبقه بندی ویژگی‌ها و تعیین‌ها چگونه هستند آنگاه کل‌ها را همه جانبه بررسی کنیم یعنی باید با نگرشی دو سویه، یا حتی چند سویه، هم روابط درونی و هم روابط بیرونی و هم سوی حرکت و دگرگونی‌های ساختاری از اجزاء و کل‌ها شان، آنرا مورد بررسی موشکافانه و دیالکتیکی دقیقی قرار داد. ممکن است در میانه راه به فلج تحلیلی گرفتار شد و حتی لازم آمد که از منطق دیالکتیکی دیگری استفاده شود. مهم این است که پرسید در اینجا کدام یک از منطق‌های خاص، مفید و کار بردنی هستند و همه این‌ها به شرایط خاص یا مشخص موضوع، بستگی دارند و نمی‌توان با راه حل‌های قالبی کلی از پیش معین شده با آنها برخورد کرد. خلاصه اینکه حرکت خلاقانه و روشمند، که نظم دهنده بررسی و نتایج آن است را نباید کلیشه‌ای انجام داد.

نکته

در بالا، به نفی شیوه کلیشه‌ای کل و کلیت و به عکس اهمیت دادن به پژوهش مشخص در باره یافتن انتخاب مشروط دیالکتیک‌ها اشاره شد. در اینجا با اشاره به نتیجه‌گیری از یکی از خلاقیت‌های مارکس، در تناظر دیالکتیک‌ها، در وجه تولید سرمایه داری، این بخش به پایان میرسد.

تناظر دیالکتیک‌های [مشخص، مجرد]، [کیفیت، کمیت] و [ارزش مصرفی، ارزش مبادله‌ای] برای کار، کالا و ارزش: [جوهر، شکل]

همه کارها، صرف نیروی کار انسان است با دو خصلت متضاد:

الف. در خصلت کار مفید مشخص، مولد ارزش‌های مصرفی کالا است.

ب. در خصلت کار مجرد یکسان شده انسان، مولد و شکل دهنده ارزش کالاها است.

الف. در ارزش‌های مصرفی، کالاها بیش از هر چیز در کیفیت تفاوت دارند.

ب. در حالیکه در ارزش های مبادله ای، آنها فقط در کمیت تفاوت دارند.

الف. کار مشخص کیفی \leq شکل مشخص-کیفی کالا

ب. کار مجرد کمی \leq [کار مجرد، ارزش مبادله ای کالا] (ارزش: [جوهر، شکل])

پ (۴)

بازتاب

بازتاب، یکی از مفاهیم بحث برانگیز روش شناسی بوده است. با این که خاستگاه این مفهوم، حوزه فیزیک نور و شناسائی تصویری بوده و به حوزه روش شناسی و شناخت عینیت های فرآیندی واقعی، فراروی کرده است. در این فراروی، تصویر نهائی در بازتاب های نوری، جای خود را به مدلی اندیشیدنی از موضوع شناخت داده است و به جای ابزار های متکی به ترکیب عدسی های محدب و مقعر، روش شناخت، قرار گرفته است. بنابراین برای پیشگیری از ابهام لازم است مشخص کنیم که بازتاب از چه موضوعی مورد نظر است و نیز چگونه بازتابی (چه روشی) است؟ پس نوع بازتاب، صرف نظر از ویژگی های حوزه کاربردی آن، به تعیین روش، وابسته است. در این رابطه، سه نکته وجود دارد یکی اینکه موضوع شناخت نباید ثابت و ساکن فرض شود و دیگر آنکه روش حسی-تجربی که پدیدار ها را بدون ذات، بازتاب میدهد، با حذف ذات موضوع، نتیجه کار را به بیراهه میبرد و راه شناخت را می بندد و سرانجام اینکه، عده ای بر این باور خطا بوده اند که چون بازتاب فقط شامل آنچه که هست (یا بوده است)، می باشد و آنچه را که باید بشود، در بر ندارد، پس مسئله دارد. در حالیکه اگر ذات آنچه که هست باید دگرگون شود، آنگاه فرآیندی متفاوت از شناخت یعنی پراکسیس نظری، باید فرآیند این دگرگونی شود. این تفکیک بر این اساس قرار دارد که خاصیت اساسی پراکسیس، دگرگون کردن اکنون و آینده قابل تغییر است و خاصیت اساسی شناخت، ساده کردن گذشته غیر قابل تغییر تا کنونی، به صورتی اندیشیدنی است. بنابراین، لازم است بحث بازتاب را از بحث پراکسیس جدا نگهداریم و به این ترتیب و با این تفکیک، هر نوع پراکسیس خاص شناخت، تعیین شناخت، و به عکس هر نوع شناخت خاص پراکسیس، تعیین پراکسیس می شود. یعنی در هر فرآیند یکی از این دو غلبه دارد. (۱۲)

تعریفی از بازتاب

بازتاب، نمود، نماینده یا نشان دهنده یک چیز اصلی (موضوع یا فرآیند) است که با چیز اصلی تفاوت دارد و صرفاً نشانه، تصویر، تصور، شکل تبدیل شده، مدل یا بیانی از آن چیز اصلی است. بنابراین پدیداری، خاص و بدست آمده و یا نتیجه

شده از چیز اصلی است و نیز بازتاب نسخه ای از چیز اصلی است که نوعاً از آن متفاوت است (بنابراین تولید مثل نیست) و تعیناتی از موضوع اصلی، در آن کنار گذاشته شده است. (۲۳)

لوکاچ و بازتاب

در نقل قول زیر، لوکاچ، با آوردن یک نقل قول از انگلس در باره بازتاب، او را زیر سوال میبرد:

«حتی فریدریش انگلس نیز یک بار این موضوع را به گونه ئی بیان کرده است که به راحتی ممکن است باعث بد فهمی شود. او در باب وجوه اختلاف مارکس و خود وی با مکتب هگل می گوید: ((ما بار دیگر از دیدگاهی ماتریالیستی نظر می کنیم و به جای آن که اشیای واقعی را بازتاب این یا آن مرحله از مفهوم مطلق بدانیم، مفاهیم ذهن مان را بازتاب اشیای واقعی می دانیم (لودویگ فویرباخ)))» منبع (۱) ص ۳۹۱

لوکاچ البته جمله کوتاهی که انگلس این عبارت را با آن شروع کرده و موضوع اصلی مورد بحث او است را حذف کرده است: «باید با این گمراهی عقیدتی تصفیه حساب می شد». معنای این عبارت انگلس این است که دیالکتیک را ماده باورانه باید بکار برد. (۲-۲۴) ص ۵۴

لوکاچ در ادامه، نقل قولی از انگلس در باره اشیاء و فرآیند ها می آورد:

«جهان را باید نه همانند مجموعه ئی از اشیای پیش ساخته، بلکه به صورت مجموعه ئی از فرآیند ها در نظر گرفت.» (۱) ص ۳۹۱

لوکاچ از این دو عبارت انگلس یک پرسش گازانبری می سازد: «اما اگر اشیائی وجود ندارند، پس چه چیزی در اندیشه ((بازتاب)) می یابد؟».

البته انگلس نگفته است که اشیاء وجود ندارند بلکه وجود آنها را با تعینی فرآیندی، مشخص میکند و این، در مورد کل هستی مادی، نیز صادق است یعنی هر بار تاکید نمیشود که منظور فرآیند هستی است. گذشته از این، انگلس در اینجا رفع ابهام هم کرده است. در مقدمات و در معرفی کوتاه بیکن نیز دیده شد که انگلس سبک تنگ نظرانه و متافیزیکی بیکن و لاک، که موضوع تحقیق را جدا از محیط و تحول تاریخی شان در نظر گرفته اند نقد کرده است (۲، ۱۵) و انگلس را نمیتوان مشابه فوئرباخ، به داشتن نگرش بازتاب های ساکن و تأملی متهم کرد.

به این ترتیب معنای پرسش لوکاچ این است: مگر میشود فرآیند ها را در اندیشه بازتاب داد؟

به نظر می آید که لوکاچ چون بازتاب را بیشتر در عرصه نور میفهمد، برایش بازتاب فرآیند ها بی معنا یا دست کم، پرسش برانگیز است و این میتواند از این تصور ناشی شود که بازتاب مانند عکسی است که به وسیله دوربین عکاسی

در یک آن از زمان، از هستی مادی، ثابت و ساکن گرفته شده است. در زمان نگارش کتابش، شاید لوکاچ هنوز فیلم سینمایی را ندیده است که بازتاب تصویری فرآیندها، برایش پرسش برانگیز شده است.

حتی اگر یک رمان یا نمایشی را در نظر بگیریم که معنا دار است و هنرمندانه، ذاتی از زندگی را منعکس کند آنگاه ما نه تنها همتا های پدیداری عینی و ذهنی داریم و نه تنها هم در عین و هم در ذهن، حرکت و فرایند داریم، بلکه ذاتی از آن عینیت زندگی را همراه با همتای ذهنی آن داریم.

بازتاب را باید مانند نمود، نمایش و تصویری دیگر از همان عینیت مورد توجه، در نظر گرفت که نمودی پدیداری و مشخص دارد. گرچه در مقدمات و در بحث های مربوط به اسپینوزا دیدیم که شناخت بازتابی، ارتقائی مفهومی از بازتاب نوری است. که بجای عدسی های محدب و مقعر، تحلیل و ترکیب بکار برده میشود و در عین حال مانند بازتاب نوری صرفاً ویژگی های حسی-تجربی پدیدارها را بازتاب نمیدهد بلکه ذات را نیز به صورتی اندیشیدنی حفظ میکند.

بنابراین پاسخ این پرسش لوکاچ که مگر میشود فرآیندها را در اندیشه بازتاب داد را میتوان به کمک مارکس، به پرسش دیگری از لوکاچ، تبدیل کرد: مگر ممکن است بازتاب دیالکتیکی نظام و فرآیندهای مربوط به سرمایه را در بازتابی اندیشیده بنام کاپیتال ثبت کرد؟

به هر حال خلاصه بحث انگلس این است که برخلاف نظر هگل که هستی مادی را پدیداری از مفهوم مطلق می پندارد، مفاهیم، بازتاب هائی از هستی مادی هستند.

در نتیجه اگر هگل روش دیالکتیکی را ایده باورانه، از مفهوم شروع می کند و به هستی مادی میرسد، مارکس به عکس آن را ماده باورانه، از هستی مادی شروع می کند و به همتایی (مدلی) مفهومی از آن میرسد.

نتیجه گیری بالا، پاسخی به این بحث اصلی و کلیدی است که در این سطح عام از انتزاع، یکی منشاء دیگری، تعیین کننده و اصلی است که روش دیالکتیکی باید از آن شروع کند. در اینجا یا مارکس درست میگوید و مفاهیم، بازتاب هستی مادی هستند یا هگل درست میگوید و مفاهیم مطلق، سرچشمه هستی مادی هستند و در این سطح از انتزاع است که باید تکلیف مان را در نحوه کاربرد روش دیالکتیکی در شناخت روشن کنیم، ترکیب و افزودن تعیین ها و مجهول های دیگر، به این بحث، فقط آن را پیچیده تر میکند.

خلاصه نتیجه این بحث از نظر مارکس این است که روش دیالکتیکی را باید وارونه کرد و از چیزی (فرآیندی) از هستی مادی شروع کرد و به پدیداری مفهومی (مشخصی اندیشیده) یعنی بازتابی دیالکتیکی از آن رسید. (البته وارونه کردن فقط به روش منحصر نیست بلکه در کاربرد هر منطق دیالکتیکی باید به شیوه ای اسپینوزائی، مبانی مادی را اساس قرار داد و از مجردات میان تهی دوری گزید.)

اما اگر لوکاچ، با زیر سوال بردن انگلس، بحث را به تاریخچه مفهوم بازتاب و سطوح دیگر انتزاع که موضوع اصلی بحث انگلس نبوده می کشاند، مارکس نیز بدون کوچکترین اشاره ای به سطوح دیگر، در اشاراتی به روش دیالکتیکی، در همین سطح از مفهوم بازتاب، مانند انگلس رفتار کرده است. ولی لوکاچ به جای اینکه به این بحث مارکس در همین رابطه نیز بپردازد، سراغ دوگانگی کانتی و مثل افلاطون و غیره می رود و در نتیجه و در عمل با «بد فهمی» و عوض کردن موضوع، بحث اصلی شناخت، یعنی تکیه گاه مادی و نقطه شروع حرکت از عین به ذهن را به حاشیه برده است.

مارکس و بازتاب

نقل قول زیر که چون آفتابی است دلیل آفتاب، از پس گفتار معروف چاپ دوم آلمانی جلد اول کاپیتال، به عنوان پایان بخش بحث بازتاب آورده می شود:

«روش ارائه (بازآفرینی)، البته باید از نظر شکل با روش پژوهش متفاوت باشد. دومی باید مطالب را با جزئیات مناسب، برای تجزیه و تحلیل شکل های گوناگون توسعه، پیوند درونی آنها را ردیابی کند. تنها پس از انجام این کار، حرکت واقعی می تواند به اندازه کافی روشن شود. اگر این کار با موفقیت انجام شد، اگر زندگی موضوع مادی به نحوی ایده آل مانند آنچه که در یک آینه بازتاب می یابد، آنگاه ممکن است به نظر برسد که ما صرفاً ساختی پیشا تجربی در برابر مان داشته ایم.»

روش دیالکتیکی من، نه تنها با روش هگل، فرق دارد، بلکه درست وارونه (وارونه مستقیم) آن است. نزد هگل، فرآیند زندگی مغز انسان، یعنی فرآیند تفکر، که او حتی آنرا تحت نام ایده به یک موضوع مستقل تبدیل می کند، دمیورژ (دمیورگوس) جهان واقعی است و جهان واقعی فقط شکل پدیداری ایده است. به عکس، برای من، ایده آل چیزی غیر از جهان مادی نیست که توسط ذهن انسان بازتاب و به شکلهای تفکر تبدیل شده است.» (۲۵)

توضیح: دمیورژ در دیدگاه افلاطونی، نام خدای معمار و سازنده طبیعت است که در ساخت و ساز جهان، از ایده ها الگو می گیرد. بنابراین کنایه ای است از تقدم و حاکمیت متافیزیک و ایده بر ماده.

بحث اصلی انگلس

در بخش ۴ (تاریخ و طبیعت) کتاب لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی، انگلس، در یک پی نویس، همراه با سخنانی مملو از فروتنی اعلام می کند: «مارکس یک نابغه بود». متعاقب آن، به نوع آوری انقلابی روش شناسانه مارکس، یعنی ترکیب دیالکتیک هگل و ماده باوری و ایجاد یک گرایش تازه، اشاره میکند. در این ترکیب (فراروی)،

مارکس با نفی ایده باوری هگل، دیالکتیک او را با حذف جنبه های رازآمیز آن، ماده باورانه بکار میگیرد. (در مورد فروتنی های انگلس مراجعه شود به بند الف منبع (۲۰))

به این ترتیب، اگر هگل، روش دیالکتیکی را از ایده آل هائی چون مفهوم مطلق و روح شروع کرده و به طبیعت و تاریخ رسیده است، مارکس به عکس از هستی مادی آغاز میکند و به آگاهی از این هستی مادی میرسد.

هگل دچار این توهم است که ذات ماده، جدا از ماده است و در متافیزیک و روحی که پیش از ماده وجود داشته، قرار دارد. نزد هگل، این مفهوم و روح است که از خود بیگانه و به پدیدار تبدیل شده است. در حالیکه نزد مارکس، این هستی اجتماعی است که از خود بیگانه و به افکار ایده باورانه تبدیل شده است.

بنابراین در گرایش تازه ای که مارکس بنیان گذار آن است، ایده، مفهوم و یا روح، اصالتی ندارند و درک دیالکتیکی هستی مادی (طبیعت و تاریخ) مبتنی بر مبنا قرار دادن ماده است.

انگلس حتی در پاسخ به ادعای غلط نقش یک سوپه و انحصاری عامل اقتصادی در عرصه هستی اجتماعی، در نامه ای به ژوزف بلوک، تاکید میکند که منظور مارکس و او، این نیست که عامل اقتصادی تنها عامل است. از این نامه انگلس میتوان نتیجه گرفت که عوامل دیگر، مانند آگاهی و افکار اجتماعی، یعنی عامل ذهنی نقشی مهم دارند. لوکاچ حتی به این تاکید های او اشاره هم نمیکند:

«بر اساس درک مادی از تاریخ، تولید و باز تولید زندگی واقعی، عامل تعیین کننده ی نهایی در تاریخ است. نه مارکس و نه من هرگز غیر از این ادعا نکرده ایم. بنابراین اگر کسی این مطلب را عوض کند و بگوید که عامل اقتصادی تنها عامل است موضوع را به یک عبارت بی معنا، انتزاعی و پوچ تبدیل کرده است...» (۲۶)

و فراموش نکنیم که انگلس از هر نظر، همواره پشتیبان مارکس بوده است و در بسیاری از موارد، نزدیکی فکری فوق العاده و بی نظیری باهم داشته اند. با این حال نظرات این دو، یکسان نبوده است ولی این تفاوت ها اساساً آن هائی نیست که لوکاچ در باره طبیعت و روش دیالکتیکی پنداشته است. جالب است که مارکس در نامه ای به انگلس از اینکه یک روزنامه نگار طوری از این دو نام برده است که گویا یک نفر هستند، تعجب کرده است. (۲۰) ب

هستی مادی، تعیین کننده آگاهی است

سه عبارت زیر از ایدئولوژی آلمانی مارکس و انگلس است:

«تولید ایده ها، پنداشتها و آگاهی، در آغاز به طور مستقیم با فعالیت مادی و مرادوه مادی انسانها - این زبان زندگی واقعی - در هم تنیده شده است. ادراک، تفکر و مرادوه ذهنی انسانها در این مرحله هنوز برآیند پالایش یافته مستقیم

رفتار مادی آنان جلوه می کند. همین امر در مورد تولید ذهنیات نیز آنچنان که در زبان سیاست، حقوق، اخلاق، دین، مابعدالطبیعه و جز آن، در هر قومی ابراز می شود، صادق است. انسانها تولید کنندگان پنداشتها، و ایده های خودشان هستند، البته، انسانهای واقعی و فعال، که فعالیت شان مشروط است به تکامل نیروهای مولدشان و مرادوه متناسب با این نیروها تا دورترین شکلهایش. آگاهی هرگز نمی تواند چیزی جز هستی آگاه باشد، و هستی انسانها فرایند زیست واقعی آنان است». (۲-۲۴) ص ۲۹۴

«انسانها به موازات تکامل تولید مادی شان و مرادوه مادی شان، جهان واقعی شان و نیز تفکرشان و فرآورده های تفکرشان را تغییر می دهند. این آگاهی نیست که زندگی را تعیین می کند، بلکه زندگی است که آگاهی را تعیین می کند». (۲-۲۴) ص ۲۹۵

«عقاید طبقه حاکم در هر دوران، عقاید حاکم آن دوران است. یعنی طبقه ای که نیروی مادی حاکم جامعه است، همزمان نیروی فکری حاکم آن نیز هست. طبقه ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد، همزمان وسایل تولید ذهنی را نیز در اختیار دارد، در همان حال عقاید آنهاست که وسایل تولید فکری ندارند، به طور کلی به آن مشروط میشود. عقاید حاکم، بیان ایده آلی است از روابط مادی مسلط، روابطی که آن طبقه را حاکم کرده است، بنابراین عقاید سلطه آن است». (۴-۲۴) ص ۴۶

هم نزد مارکس و هم نزد انگلس، منشاء آگاهی، هستی مادی است. اما در پراکسیس، آگاهی، میتواند به دگرگونی در این هستی مادی گذار کند. با این حال، این دگرگونی مادی، محدود و مشروط به ضرورتی است که هستی مادی، آن را ممکن و تعیین میکند. پس در تحلیل نهائی این هستی مادی است که ذات آگاهی را تعیین میکند. به همین دلیل است که دوران معاصر، دوران سرمایه داری نام دارد، چرا که ذات این دوران در وجه تولید سرمایه داری نهفته است و این ذات تا هنگامی که با انقلابات دگرگون نشده باشد، همچنان تعیین کننده نهائی همه پدیدارهای رنگارنگ سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، حقوقی، فرهنگی و نظامی ناشی از این دوران و حافظ آن است.

سرانجام پایان بخش این نقد عبارت معروفی از مارکس است که ضرورت های هستی اجتماعی را اساس و کانون توجه و دگرگونی قرار میدهد و آزادی اندیشه را متعین و معطوف به شناسائی و درک این ضرورت های مادی میکند. بنابراین شناخت و آگاهی دقیق از آن ها لازمه و پیش نیاز دگرگونی آن ها است. به بیانی دیگر هرچه دقیقتر بتوان این ضرورت ها و فرآیند های دگرگونی آن ها شناسائی کرد، به آمادگی و قابلیت بهتر و مطمئن تری برای مداخله فعالانه در آنها میتوان رسید. در غیر اینصورت ممکن است که یا گرفتار شیفتگی رازآمیز اراده گرائی و آوانتوریسم ایده باوری و اساس قرار دادن آگاهی آزادانه و یا پراکسیس باری به هر جهت کلیشه ای و بی ارتباط با شناخت ضرورت شد:

«آگاهی انسان ها نیست که هستی شان را تعیین میکند، بلکه هستی اجتماعی آنهاست که آگاهی شان را تعیین میکند.»

ماخذها و منابع اصلی

(۱)

تاریخ و آگاهی طبقاتی- جورج لوکاخ - برگردان زنده یاد محمد جعفر پوینده-تهران-۱۳۷۷

Georg Lukács, History and Class Consciousness Studies in Marxist Dialectics

https://monoskop.org/images/3/3b/Lukacs_Georg_History_and_Class_Consciousness_Studies_in_Marxist_Dialectics.pdf

Georg Lukács 1919-1923 History & Class Consciousness

<https://www.marxists.org/archive/lukacs/works/history/>

Geschichte und Klassenbewusstsein

<https://cognortifiles.wordpress.com/2010/08/lukacs-geschichte-klassenbewusstseinocr.pdf>

(۲)

رجوع شود به «رویکردی یکپارچه به روش شناسی، دیالکتیک، شناخت و پراکسیس ویراست دوم» از همین نویسنده

(۳)

(۳) الف - منبع (۲)، عبارت پایانی در بند [س] - نکته پایانی

(۳) ب - منبع (۲)، بند [ج] - رویکردی نظام مند به تکامل هستی

(۳) پ - منبع (۲)، بند [ت] - دیالکتیک [ذات، پدیدار] و گذار پدیدارها به یکدیگر تا بند [ث]

(۳) ت - منبع (۲)، بند [ج] - رویکردی نظام مند به تکامل هستی تا بعد از بند ۵. نظامهای سوژه ای

(۳) ث - منبع (۲)، بند [ژ] - ملاحظاتی در روش شناسی

(۴)

الف – مقایسه سرمایه دار با پروانه: آخر فصل پنجم از جلد یک کاپیتال:

Capital Vol 1 chapter 5 Penguin p 269

<https://www.surplusvalue.org.au/Marxism/Capital%20-%20Vol.%201%20Penguin.pdf>

Capital Vol 1 Chapter 5: Contradictions in the General Formula of Capital

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1867-c1/ch05.htm>

ب – مقایسه معمار با زنبور عسل. همان کتاب بالا (پنگوئن)

Capital Vol 1 chapter 7 Penguin p 284

پ – همان کتاب بالا (پنگوئن) فصل ۱ کالا بخش ۱ و ۲

Capital Vol 1 chapter 1 Penguin pp 125-137

(۵)

<https://oll.libertyfund.org/pages/marx-k1-1890>

Das Kapital 1 4th edition p 28

<http://oll-resources.s3.amazonaws.com/titles/2756/Kapital1-4thedition.pdf>

<https://oll.libertyfund.org/title/marx-capital-a-critique-of-political-economy-volume-i-the-process-of-capitalist-production>

<https://content.csbs.utah.edu/~ehrbar/cap1.pdf>

(۶)

ارنست مندل نیز در مقدمه جلد دوم کاپیتال، می نویسد مارکس از فرمول «دگردیسی سرمایه»، مشابه با چرخه زندگی پروانه از لارو « شفیره » پروانه، استفاده کرده است. شکل هائی که سرمایه به خود می گیرد از این قرار است: سرمایه پولی « سرمایه تولیدی » سرمایه کالائی و بازگشت به سرمایه پولی

Capital Vol 2 Penguin p18

<https://www.surplusvalue.org.au/Marxism/Capital%20-%20Vol.%202%20Penguin.pdf>

(۷)

عبارت مارکس در مورد ذات و پدیدار در فصل ۴۸ از جلد سه کاپیتال

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1894-c3/ch48.htm>

(۸)

<https://oll.libertyfund.org/pages/marx-k1-1867>

Kapital v 1 1867 p 200

http://oll-resources.s3.amazonaws.com/titles/2755/Kapital1_1867.pdf

(۹)

الف - نامه مارکس به انگلس به تاریخ ۲۲ ژوئن ۱۸۶۷ لندن:

Marx to Engels, in Manchester, London 22 June, 1867

https://wikirouge.net/texts/en/Letter_to_Friedrich_Engels,_June_22,_1867

ب -

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1867-c1/ch11.htm>

https://marxwirklichstudieren.files.wordpress.com/2012/11/mew_band23.pdf

p327

(۱۰)

نامه مارکس به لاسال لندن - ۳۱ مه ۱۸۵۸:

Marx to Ferdinand Lassalle in Berlin, 31 May 1858

<https://wikirouge.net/texts/en/Letter to Ferdinand Lassalle, May 31, 1858>

(۱۱)

منابع اصلی روش دیالکتیکی:

الف-

گروندریسه - فصل یک - بخش ۳ - روش اقتصاد سیاسی - کارل مارکس

1857 Grundrisse ch01

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1857/grundrisse/ch01.htm#loc3>

«بنابراین، اگر قرار بود از جمعیت شروع کنم، که برداشتی آشفته از این کل است، و بعد من می توانم بوسیله تعیین بیشتر، با تحلیل به سمت مفاهیم هرچه ساده تر، از مشخص تصور شده و مجرد های ساده تر پیش روم تا به ساده ترین تعیین ها برسم. از آنجا، از مسیری که آمده ام گام به گام برگردم تا اینکه سرانجام دوباره به جمعیت برسم، اما این بار نه به صورت برداشتی آشفته از یک کل، بلکه به عنوان کلیتی غنی از بسیاری از تعیین ها و روابط...» «در طول مسیر برگشت، (ترکیب) تعیین های مجرد به سمت بازسازی مشخص اندیشیده پیش میرود...» «این کلیت مشخص (انضمامی)، کلیتی اندیشیده و مشخصی در اندیشه است.»

ب-

کاپیتال جلد ۱ - پس گفتار چاپ دوم آلمانی ۱۸۷۳ - کارل مارکس

Karl Marx Capital V1 1867 Afterword to the Second German Edition

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1867-c1/p3.htm>

«البته که روش ارائه (اشاره مارکس به روش ترکیبی است)، بایستی با روش پژوهش (اشاره مارکس به روش تحلیلی است)، در شکل تفاوت داشته باشد. در پژوهش، تحلیلگر باید جزئیات و شکل های مختلف تکامل آنها را موضوع مورد بررسی جمع آوری و تجزیه تحلیل کند و پیوند درونی آنها را دنبال و مشخص کند. تنها پس از این کار است که میتوان حرکت واقعی [موضوع مورد بررسی] را به صورت درستی ارائه داد. اگر این کار با موفقیت انجام شد و زندگی موضوع مورد بررسی، بازتابی اندیشیده پیدا کرد، آنگاه ممکن است که با یک بازسازی پیشینی روبرویم.»

<https://wikirouge.net/texts/en/Capital, Volume I/00/Prefaces and Afterwords#1873: Afterword to the Second German Edition .28Marx.29>

پ-

مقاله پنجم-روش دیالکتیکی هگل-مایکل فورستر ص ۱۳۰-۱۷۰-سال چاپ ۱۹۹۳

The Cambridge Companion to Hegel

<http://pavroz.ru/files/camcomhegel.pdf>

ت-

فلسفه هگل - بند های ۳۹۵-۴۰۱

W. T. Stace- The Philosophy of Hegel Dover Press 1955

<https://archive.org/details/W.T.StaceThePhilosophyOfHegelDoverPress1955>

ث-

علم منطق هگل: دکترین مفهوم: بخش سه ایده: فصل ۱: زندگی: ۲ ایده شناخت و ۳: ایده مطلق

فصل ۲- ایده شناخت: بند های ۱۶۷۷ تا ۱۶۸۴

https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/works/hl/hlidea.htm#HL3_775

فصل ۲- ایده شناخت: (الف) شناخت تحلیلی: بند های ۱۷۰۶ تا ۱۷۱۲

https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/works/hl/hlidea.htm#HL3_786a

فصل ۲- ایده شناخت: (ب) شناخت ترکیبی-تعریف: بندهای ۱۷۲۰ تا ۱۷۳۱

https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/works/hl/hlidea.htm#HL3_794

فصل ۲- ایده شناخت: (ب) شناخت ترکیبی-تفکیک: بند های ۱۷۳۲ تا ۱۷۴۲

<https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/works/hl/hl800.htm>

فصل ۲- ایده شناخت: (ب) شناخت ترکیبی-قضیه: بند های ۱۷۴۳ تا ۱۷۶۲

<https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/works/hl/hl806.htm>

بندهای ۱۷۶۳ تا ۱۷۶۴

https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/works/hl/hlidea.htm#HL3_806

فصل ۳- ایده مطلق: بندهای ۱۷۸۱ تا ۱۸۱۷

Hegel's Science of Logic-The Absolute Idea §1781-§1817

<https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/works/hl/hlabsolu.htm>

و نیز از کتاب علم منطق هگل: ص ۶۸۹-۷۵۳

G. W. F. HEGEL- The Science of Logic pp 689-753

https://academiaanalitica.files.wordpress.com/2016/10/georg_wilhelm_friedrich_hegel_the_science_of_logic.pdf

یادداشت هائی از سخنرانی های هگل درباره دانشنامه منطق در سال ۱۸۳۰

Lecture Notes on Hegel's Encyclopedia Logic [1830]

<https://yorkspace.library.yorku.ca/xmlui/bitstream/handle/10315/943/HSH00017.pdf>

منطق کوتاه هگل: بند های ۲۲۳ تا ۲۳۹ (به خصوص ۲۲۷ تا ۲۲۹)

Part One of the Encyclopedia of Philosophical Sciences: The Logic

<https://yorkspace.library.yorku.ca/xmlui/bitstream/handle/10315/943/HSH00017.pdf>

(۱۲)

رجوع شود به بخش چرخه [شناخت، پراکسیس] در «فراروی از فلسفه به روش شناسی انقلابی» از همین نویسنده

(۱۳)

پی نویس شبه مارکسیست های غربی

The Dialectics of Nature and Marxist Ecology, John Bellamy Foster

<https://johnbellamyfoster.org/book-chapter/dialectics-nature-marxist-ecology>

(۱۴)

خانواده مقدس-نبردی نقادانه علیه ماده باوری فرانسوی

Holy Family: Critical Battle against French Materialism, p172

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/holy-family.pdf>

(۱۵)

(۱۵,۱) ارغنون نو-فرانسیس بیکن

Novum Organum [1620] pp 38-39

http://oll-resources.s3.amazonaws.com/titles/1432/Bacon_0415_EBk_v6.0.pdf

(۱۵,۲)

Anti Duhring p 12-13

https://marxists.architexturez.net/archive/marx/works/download/pdf/anti_duhring.pdf

Anti Duhring p 27

<https://ia800304.us.archive.org/0/items/antidhringherr00enge/antidhringherr00enge.pdf>

Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft (Anti-Dühring) pp 20-21

<https://marxwirklichstudieren.files.wordpress.com/2013/07/engels-anti-d.pdf>

The Violence of Impediments

<https://warwick.ac.uk/fac/arts/history/students/modules/hi203/group2/bacon.pdf>

https://digitalcommons.bard.edu/cgi/viewcontent.cgi?article=1120&context=senproj_s2017

(۱۵,۳) صفحه ۴۹ ارغنون نو

Novum Organum [1620] p 49

http://oll-resources.s3.amazonaws.com/titles/1432/Bacon_0415_EBk_v6.0.pdf

(۱۵,۴)

زندگی نامه چارلز داروین – صفحه ۱۰۹.

The Autobiography of Charles Darwin 1809-1882 pp 109

https://www.pnas.org/content/106/Supplement_1/10033

(۱۵,۵)

در باره بیکن:

Francis Bacon:

<https://iep.utm.edu/bacon>

(۱۶)

۱- اخلاق (اسپینوزا)

۲- اصول فلسفه دکارت (اسپینوزا)

<https://joacamillopenna.files.wordpress.com/2019/08/spinoza-complete-works-2002.pdf>

<https://www.pdfdrive.com/benedictus-de-spinoza-the-collected-works-of-spinoza-complete-digital-edition-d194560983.html>

(۱۷)

گالیله: سنجشگر - ۱۶۲۳

Galileo Assayer pp 4

<https://web.stanford.edu/~jsabol/certainty/readings/Galileo-Assayer.pdf>

(۱۸)

بهبود شناخت (اصلاح فاهمه) - اسپینوزا

Treatise on the Emendation of the Intellect pp 1-30

<https://joacamillopenna.files.wordpress.com/2019/08/spinoza-complete-works-2002.pdf>

<https://www.axiospress.com/wp-content/uploads/Spinoza-with-Additions-and-Deletions-for-Website.pdf>

(۱۹)

اسپینوزا عدسی ساز

Spinoza: Lens Maker

https://louiseboscacci.files.wordpress.com/2016/01/1_louise_boscacci_spinoza_lens_maker_120915_boscaccipublications2015.pdf

(۲۰)

انگلس در مقابل مارکس؟ پال بلک لیج برگردان نیکو پورورزان

الف - صفحه ۳۰-۳۳

ب - صفحه ۱۵ و ۱۶

<https://newprocess2010.files.wordpress.com/2020/08/marx-engels-1.pdf>

<https://monthlyreview.org/2020/05/01/engels-vs-marx-two-hundred-years-of-frederick-engels/>

از نامه مارکس به انگلس به تاریخ یکم اوت ۱۸۵۶

Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 40, 63–64 August 1, 1856

https://mltheory.files.wordpress.com/2017/06/mecwsh-40_1.pdf

پ -

4 The Dialectics of Nature and Marxist Ecology, John Bellamy Foster, p51

https://link.springer.com/chapter/10.1057/9780230583818_4

John Bellamy Foster p412

https://johnbellamyfoster.org/wp-content/uploads/2016/08/2016_Marxism_in_the_Anthropocene.pdf

http://www.biolinguagem.com/ling_cog_cult/levins_lewontin_1980_dialectics_reductionism_ecology.pdf

https://athens.indymedia.org/media/upload/2016/09/02/LEWONTIN_-_THE_DIALECTICAL_BIOLOGIST.pdf

https://zajednicko.org/mreznabibliografija/wp-content/uploads/sites/2/2018/04/John-Bellamy-Foster-Marxs-Ecology_-_Materialism-and-Nature-Monthly-Review-Press-2000.pdf

(۲۱)

انگلس پیش از انتشار کتاب آنتی دورینگ، تمام آنرا برای مارکس خوانده بود.

Anti Duhring -preface

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1877/anti-duhring/preface.htm>

(۲۲)

G. Lukács and His Criticism of Marxism (wsws.org)

<https://www.wsws.org/en/special/library/essays/1924/deborin-lukacs-engels.html>

Marx, Contribution to the Critique of Political Economy

https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/Marx_Contribution_to_the_Critique_of_Political_Economy.pdf

(۲۳)

<https://dictionary.cambridge.org/us/dictionary/english/reflection>

(۲۴)

۱-۲۴ - ایدئولوژی آلمانی، اثر مارکس و انگلس، مترجم: زوبین قهرمان (صفحات ۳۷-۳۸)

۲-۲۴ - لودویک فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، کارل مارکس، فریدریش انگلس و گئورگی پلخائف، ترجمه پرویز بابایی، چاپ سوم نشر چشمه تابستان ۱۳۸۶ تهران (صفحات ۳۱۴-۳۱۶)

۳-۲۴ - کارل مارکس و فریدریش انگلس، ایدئولوژی آلمانی، ترجمه: تیرداد نیکی (صفحات ۶۲-۶۳)

- ۴-۲۴

Die deutsche Ideologie p 46

https://marxwirklichstudieren.files.wordpress.com/2012/11/mew_band03.pdf

(۲۵)

الف-کاپیتال جلد ۱ - پس گفتار چاپ دوم آلمانی ۱۸۷۳ - کارل مارکس

Afterword to the Second German Edition, Karl Marx, Capital Volume One, 1873

<https://www.marxists.org/subject/dialectics/marx-engels/capital-afterward.htm>

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1867-c1/p3.htm>

<http://www.kapitalfarsi.com/f00/pishgoftar-2.htm>

<https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/txt/reflect1.htm>

<https://www.marxists.org/history/etol/writers/healy/1986/07/1-contradiction.html>

(۲۶) نامه انگلس به ژوزف بلوک ۱۸۹۰

Engels to Joseph Bloch in Königsberg

London, 21-[22] September 21, 1890

https://www.marxists.org/archive/marx/works/1890/letters/90_09_21.htm

(۲۷)

پیشگفتار سهمی در نقد اقتصاد سیاسی

Preface

A contribution to the Critique of Political Economy

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1859/critique-pol-economy/preface.htm>

(۲۸)

<https://io9.gizmodo.com/darwin-predicted-this-animals-existence-decades-before-1703223208>

(۲۹)

رجوع شود به مطلب «کثر فهمی موشه پوستون از محوری ترین نکته کاپیتال» از همین نویسنده

توضیح ۱

در این نوشته واژه های زیر به یک معنا بکار رفته اند:

ویژگی، تعیین، مشخصه

مشخص، انضمامی

تجریده، انتزاع

مجرد، انتزاعی

ترکیب، سنتز

توضیح ۲

برای نقل قول ها از علایم «» و برای نقل قول های درون نقل قول ها از دو پرانتز (()) استفاده شده است.